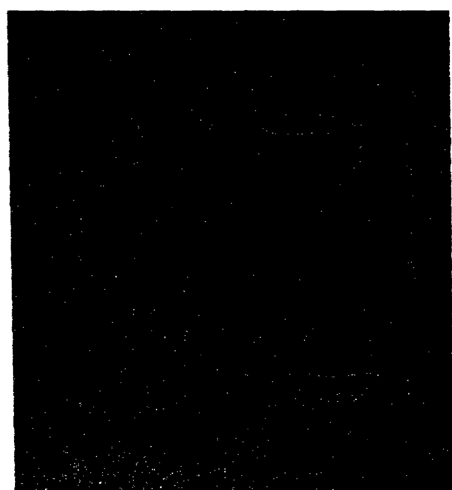


این گلشن آرای بوستان جهان و رنگین فرمای گلستان دوران



طرفه خاربست بوستان گلهای نصائح خندان من تصنیفات عارف علام خواجه مجد الدین خوافی شیوا زبان در نثر و نظم گفتار بتقلید و تتبع گل[illegible]



در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور بآبیاری انطباع تازگی نو یافت

بهمگنان [illegible] فرمای گلستان [illegible]

طرفه چمنستانی که گلهای [illegible] نصائح [illegible] گلستان



نگارستان



همانا که از گلکاری کلک بهار آئین طبع نگین مقال حضرت ملا مجد الدین محمد خوافی که نسبت تصنیفش اقوال [illegible]

درگلزمین مطبع منشی نولکشور [illegible] انطباع تازگی یافت

فہرست شانزدہ ابواب خیابان گلستان نثر و نظم بہ فرہنگ گفتار گلستان تفصیل عنوان ہر حکایت با امثال اندرز و نصیحت

بیمن گلشن آرائی بوستان جهان و نگین فرمائی گلستان دوران

طرفه خیابانی با گلهای اندرز و نصائح خندان که سبزه بوستان خارش بسراپا زیبائی و در دو رویی فکن پیش گلستان



همانا که از گلکاری کدیور بهارین طبع رنگین مقال حضرت مجد الدین خوافیست که در نسبت تصنیف اقوال اخلاقیست

در گلزمین مطبع نامی منشی نولکشور با سایر انطباع تازگی یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از آثار نجاح او پروانه است و اسرار نسخهٔ شام از اقوای احکام او سواد نامه نظم

شمع جان از شوق او پروانهٔ	پیر عقل از عشق او دیوانهٔ
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجی ست در ویرانهٔ

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم ندیم بزم منش نوشدارو مهر بزهر غم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر از سعی مغاوز فوز او قاصر است و خطرات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت عزت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب

نظم

جمیل العفو غفار الخطایا	جزیل البر ذا فاکریما
واستغفر له من کل ذنب	لکان الله تواباً حکیما

در آثار مذکورست و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک باوج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سبحان الذی اسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام در مقام قرب دنی فتدلی نزول کرد و تشریف فاوحی الی عبده

ما اوحی و قبول نظم

ای شده چاکر درگاه تو سر خیل ملک	کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بعرش مجید	گرد نعلین تو زایل نکند از تارک
تو شدار وی دل خستهٔ تو ما اوحی	مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای ما کذب الفواد ما رای بعالم در دادند بعید ده هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را ازین پوشیده دار و هزار را عیان و در هزار دیگر مخیری خواهی آشکار دار و خواهی پنهان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پرسیدم ازان اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خدا وند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از انکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا من خوانم و دانم

که بیگانه درمیان راه نیابد خطاب مستطاب رب الارباب شد که پرده بندگان خویش ندرم و بیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری خود ستاری من که با ایشان چنان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان دانند و بس وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف باز نگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

درود دیگر سفره کرام از شرح آن قصور نمایند و بزره عظام از حمل آن عجز و شکر آیند که وجود ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات را وسیله مودت او مثنوی

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیدی که گل سیراب نشانه عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونه گیسوی مشکبار او و غنچه جمال او گلگونه انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او سرمه ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه وسلم و نهایت سلام نثار صحابه کرام و اولاد عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام مثنوی

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

بیان رهروان یقین	رحمت حق نثار شان آمین

فهرست ابواب نگارستان بدیع نشان

باب اول در اوصاف حکام

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اهم الوالی بخیر جعل الله البرکة فی الدنیا حتی الضرع والزرع یعنی آنکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط ست و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد مثنوی

داند آنکو ز عقل آگاه است	که رعیت خزانهٔ شاه است
چون خزانه بمال معمورست	لشکر شهریار منصورست

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط مملکت

حفظ رعیت باشد و الا بحکم آنکه ... قطعه

گرگ نباید که برد گوسپند	شفقت چوپان ... بود بر گله
دزد نبود گرگ چه حاجت	... کرا هست ز ... گله

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد با سلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی و جامهای نفیس پوشیدی و پهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید الآن حرمت علی اللذات قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب در آمدی خرقهٔ پشمین پوشیدی و بر صفت درویشان گشتی و احوال رعایا و عدل و ظلم خویش از خلق معلوم کردی نظم

آنچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بجنبیه نیز پس سیرت خویش	تا چه گویند یکایک با خویش

سلطان شبی با طائفهٔ درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیکوست اگر بشهرت مولع نبودی سلطان محمود بعد از آنکه از سر آن در گذشت ملک هندوستان او را مسخر شد نظم

دل منه بر قامت خوبان و لعل دلبران	نیزه گیر اندر کنار و بوسه بر شمشیر زن

[illegible] بیش [illegible] پایهٔ دیوانگی است	سیر شهوت می براند مرد معنی شیر زن

هم اورا آورده اند که [illegible] سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند که و
از حسن [illegible] بود [illegible] بت پرستان مبالغی زر قبول میکردند
که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد وزرا همین صلاح دیدند
سلطان بعد از تفکر بسیار فرمود که در عرصات قیامت چه عذر گویم در
وقتیکه ندا کنند که کجاست آذر بت تراش و محمود بت فروش تا بت را بسوختند نظم

گدای آن نکند کاو منصب دنیا	که از برای قبولش سری بجنبانند
نیرزد آن همه ملک جهان بدان یکدم	که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری در
مدائن بود و در پهلوی آن عرصه که صفه بنا میساخت پیرزنی خانه داشت
تنگ چون دل عاشق شیدا و تاریک چون زلف معشوق رعنا هیچ نمیفروخت
و نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساط مرصع خسروی
میرفت و بکلبهٔ خود می درآمد کسری ازو پرسید که موجب او چه بود که نفروختی
گفت تا صورت عدل تو بعالمیان بنمایم و من بحجاب بر بساط سلطنت درآیم بیت

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری	که کس ندید در ایوان عدل او کس را

حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسبب آن دو خصلت
عمر دراز یافت و تمتع دنیا دید اول آنکه داد عام دادی دوم خوان انعام نهادی

آنچه [illegible] گفت که [illegible] بود [illegible] و از این [illegible] در زوال [illegible]

الا الذین [illegible] گفت پادشاه را غضب [illegible]

[illegible] و آینا بر از [illegible] بیرون ترک [illegible]

خصلت که ما ملک را در زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آیین خسروان عجم	که ضبط ملک بدان یافتند بی پایان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را	دوم شنیدن عجز [illegible]

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام یا بساط عدل در نوردیا داد پیادهٔ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانور دار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانور دار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش	بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز	دگر دو یار بتوافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند	سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد	دلش بوقت نماز دگر بود مائل

دگر کسیکه بگردد زنان نگردد چون	در آید از در او ماهروی مهر گسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مشابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسه قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده ائمه وطلبه را اجلاس فرمود یکی از وزرای دولت روزی در خانه طالب علمی در آمد نظرش بر مشتنکری افتاد بسمع ترکان رسانید وزیر را ملامت کرد وگفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها برقعها نهادند که

ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است نظم

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا گر گناه پرده درید	پرده عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت ازان پیش تو آمدم که با وجود شغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغول پیش داری قوله تعالی لِکُلِّ امْرِءٍ مِّنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُّغْنِیْهِ مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم بنصرکم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

عونا لاخیه المسلم اگر مسلمانی بخویشی خویش بپردازد و برادر برادر مدار و غم
غم خورد و از حال خالی فارغ مباش و از حکم پدر زر بدر مرو تا یار اینی بار نبی و اصل گرد مثنوی

آن شنیدستی که مرد داد خواه	گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاد کار مشکلم	برگشا این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون بازگرد	تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
مستمندش گفت کای با کار و بار	وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست	گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز ای کارساز	تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروف ست که شاهزاده جهان پشت پناه
عالمیان نور دیده اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا	ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام	ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا	یگانه علی ابن موسی رضا

از انکه مردمک دیده قبائل بود در رنگ او اندک بسیاهی مائل بود روزی در حمام
خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ای غلام
برخیز و پشتم بمال و آبم بر سر ریز امام شاهزاده جهان ترک را دلالکی کرد و عذر خواست
چون ترک از حمام بر آمد حشم را دید و از واحوال پرسید گفتند امام در حمام ست

بترسید و صبر کرد تا امام از حمام بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و بعذر در آمد
امام بخندید و ترک را صلهٔ تمام بخشید و گفت **شعر**

وضع الماء غیر مواضعه	اِنّما ذنبه بسوی عدیه

حکایت طائفهٔ بزازان بهیئت دانشمندان بنزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد با دراعه ها چون عرصهٔ حرص فراخ و دستارها چون میدان آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نی در فکر افتاد **قطعه**

فرجی پوشد و دستار متقفا بندد	مرد عامی که بتزویر شود دانشمند
راست آنست که بر سبلت خود میخندد	علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید

یکی از وزرا در ناصیهٔ سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان برای امان بدین هیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هر کسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بنهد بر سر وی مردم عاقل پالان	بر خر لاشه کسی زین مرصع نزند
خرقهٔ درویش و قبا رند و گلیم ابدالان	هر کسی لائق کاری و لباسی گیرند

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که چرا خزانهٔ رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بعطا منت ننهی و بمکافات عدل نشوی **فرد**

چو یزدانت همی روزی رساند	چرا از دیگری منت پذیرے

شعر

فَاِنَّ الرِّزْقَ تَنْزِلُ مِنْ سَمَاءٍ	فَلَا تَغْلُوْ عَلٰی اَیْدِی الْاَمِیْرِ

حکایت شنیده ام که آخر سالار پادشاه غازان روزی توبره کاهی از دهقانی بستم بستاند پادشاه فرمود تا مبالغ کاه جمع کردند و آتش در زدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نکنند **نظم**

شتربانی که رخصت یابد از شاه	که بستاند ز رستا چار من کاه
زجو راضی در هیچ جو	نباشد هیچ دهقان او بر جو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خر خریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر بخزینه در آرم گفت تمغای سلطان خزینه جهودان ست گفت نی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند ملک صوفی را حبس فرمود حاکم را آن شب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پرتاب شد و مخرجش چون مدخل ممسکان مهر نمیکشاد **قطعه**

خواجه را خاک صفت باید بود	تا از و خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند	عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال کشایش یافت باز با خود نظر کرد که درویشان را بعد ازان هیچ باب نیازارد **قطعه**

اهلِ دل مرهمِ دلِ ریشانند	که از ایشان همه راحت یابند
خنجرِ همتِ ایشان تیزست	الحذر ور نه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاچی ندیم سلطانی خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حالِ تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حالِ تو با رحمان بگویم نظم

هر کسی روی بچیزی آرند	حاجتِ خویش بدو بردارند
درگهت قبلهٔ درویشانست	حضرتت مرهمِ دلریشانست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجّاده در خلوت بینداخت و سر بحضرتِ حق برداخت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از درِ دستور و شحنه هیچ بکشاید ترا	روی عجز آور بدرگاهِ خداوندِ والجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجاتِ خود بردن بر آن	جز بقیّومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجتِ خود بمعبودانِ خود عرض داشتیم معبودِ من غالب آمد نظم

درِ حق گیر و در گریز با آن	تا بیابی مرادهای زمان
ملکش از درگهِ شهانِ بیداد	بنده اش باش تا شوی آزاد

حاشیه: سهروردی بضم سین و سکون ها و فتح را و سکون واو و فتح را و دال منسوب بسهرورد که شهریست در عراق عجم — تمغا بالفتح نشان و مهری که حکام بر فرمان می زنند؛ تمغاچی: کسی که آن را بر عهده دارد — سالوس: مردِ ریاکار و دغاباز — نمازِ خفتن: عشا — گزارده: ادا کرده — صومعه بالفتح: عبادتخانه — شحنه بالکسر: کوتوال — قیّوم: ثابت و دائم — کالبد سرد کرد: یعنی مرد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاه عظیم داشت
یکی از حکام شهر بجرمی که در واقع نبود بگرفت و قریب یکسال او را هر روز
صد چوب زدی و آن بزرگ را خدای تعالی تحمل و صبری داد ناگاه
احوال برعکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را بامیر
بردند فرمود تا انتقام نمایند روز اول بفرمود تا او را حاضر آوردند و تشریف
پوشانیدند و بهر چوبی دیناری در پیش او نهادند و این معنی را
ادراک نمی ساخت که هر روز صد دینار باو میداده باشند قطعه

دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع خویش ... مرد کریمش از در احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق ... دانا نثار پایهٔ شرمش ادب کند

چون مدتی برآمد حاکم تحمل شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر
آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا ادرار صد دینار هر روزه منع کنند امیر سید
فرمود که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من بوزن شرع پوست خود را جمع کرده بود
گفت این ابزار مقابله کنید و بوی بدهید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کنی سهل ست ... وگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل ست ... وهل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین را رضی الله عنه خادمه بود روزی
کاسه آشی گرم نزدیک امیر المومنین می آورد و قطره از ان بر کف مبارک وی چکید

حرارت بوی رسید بهیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را بر سر
امیرالمؤمنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادب قطعه

جرمی که کند بسهو بنده	زود در گذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند تعمدا	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیرالمؤمنین ازان ترسیدم که در کرت اول معذور بودم
اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی تکرار کردم تا مستوجب آن باشم
اکنون فرمان تراست هرچه خواهی بکن قطعه

شرط کرم آنست که از بندهٔ عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم ست
گر بندهٔ عاصی نکند جرم معاصی	حق را زچه گویند که تواب و رحیم ست

گفت با تو چه کنم گفت آنچه خدای تعالی فرموده است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ
گفت خشم فرو خوردم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت ترا آزاد
کردم گفت وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ گفت نفقه بر خود گرفتم نظم

آن کن بجای بندهٔ مسکین زیردست	روز گنه که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق رضی الله عنه غلامی بود روزی
بجنایتی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش
غلام بنشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال نظم

بندهٔ خویش را اگر بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذوالجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا مرا بی گناه با سکینی و سخت ترمی مالی گفت از کسی که تومی ترسی من نمی ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه و علی نبینا روزی بر تخت شاهی نشسته بود و بساط نشاط گسترده باد شاد روان ابر داشته و در هوا بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت موعظتی همیگفت قطعه

از بیم اجل یکتن و دل شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وین تخت سلیمان کو بر باد همی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و باخود گفت که اگر من سلیمان بودمی باد را دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان علیه السلام رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد پیر دهقان را بخواند وگفت آن دو سخن کدام ست گفت اول لذت شادی تو و محنت من که دی بود امروز ترا چه فائده و مرا چه زیان سلیمان گفت هیچ نظم

محنت و لذت جهان بینی	کز جهان همچو باد میگذرد
من ندانم که تا چرا خواجه	با غم مرگ شاد میگذرد

گفت دیگر چیست گفت آنکه من و تو بمیریم نه تو پادشاهی را با خود بری

و نه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

درویش بمیرد و غنی هم	با خود نبرند شادی و غم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بهرام آمد سی هزار مرد سوار آهن پوش با وی بود چنانکه از اسپ و مرد جز چشم و گوش برهنه نبود امیر لحظهٔ در لشکر تامل کرد و از اسپ پیاده شد و روی بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت تمنا بردم که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را مدد کردمی و با عبدالله بن زیاد دست برد نمودمی آن شب سید کائنات را در خواب دید که میگفت بشارت مر ترا که مژدهٔ شهیدان کربلا با این نیت نیکو که کردی یافتی شعر

خواهی که شوی ز عمر و دین برخوردار	در نصرت دین عزیمت نیکو دار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد صد هزار مرد کاری با وی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بتش نمانده بود سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بی زوال محمدی را بخواب دید که میگفت من کان لله کان الله له شعر

خواهی که ترا خدا بود یار	یاری ز خدا طلب بهر کار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت بتخانها را ویران کرد و مساجد و مدارس بنیاد نهاد و ملک را قرار دین داد قطعه

هر کجا هست مر ترا ثانی	در جهانداری و خدا ترسی
ملک و دین هر دو توامان تواند	نصرت و فتح در ضمان تواند
بر سر مملکت بمان صد سال	ور بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه غازان روزی از ارکان دولت و اعیان مملکت جمع کرد که فکری کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از اقامت دلیل و وضوح سبیل پادشاه گفت مرا هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بغیر ازین دین دیگری نشاید فرمود تا بتهارا شکستند و بتخانهارا در بست و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کرد و علم اسلام بفلک برافراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید نظم

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که نمیرد بهیچ او اصلے	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقیست دوازده پسر داشت همه مستعد پادشاهی چون وفاتِ او نزدیک رسید پسران را حاضر آورد و بحفظ و رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد از ان گفت میخواهم که یکی از شمارا ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته اید درین فرو ماندم نظم

چون دو کس صالح کاری باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

تا یکی را نبود ترجیحی	نتوان کرد بدیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملکزادهٔ توران شاه برآمد که از همه کهتر بود ملک داود
درگذشت برادران از غصه هجرت کردند و ملک بگذاشتند توران شاه بحکم
نشست و وصیت پدر را گوش داشت و در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود
تا بجائی رسید که امروز از وفات وی دویست و نود و نه سال است که هنوز خاک
تربت او را در سه شنبهی از شهر کرمان باسم توتیا باطراف جهان میبرند قطعه

نشانِ عدل نگر تو که قرب سیصد سال	مسافرانِ جهان لا اله الا الله
باسمِ چشم ز خاکی سه شنبهی گیرند	غبار تربتِ شاهِ زمانه توران شاه

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود
نا امید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام بوی آمد
که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنکه وعدهٔ چهل شبانه روز بود و من
سی و نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خداوند تعالی
او را بدان سبب بلاها که شنیده چون فراقِ زن و هلاکِ فرزندان و غرقه شدن
در دریا و محبوس گشتن در شکمِ ماهی مبتلا کرد و بقوم وی آتش عظیم فرستاد همین که
آن قوم آتش دیدند یونس را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملکِ خویش
بشتافتند ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت ما بخدا باز گردیم تا کارِ ما نیکو شود قطعه

ای کریمی که هر که خواند ترا	گوش دار بر نوید سازد

گر مسلمان ز تو شود نومید	زانکه کافر امید میدارد

در حال همه مسلمان شدند و از گروه ها پشیمان پیر و جوان خدا را بخواندند و تضرع و کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدای تعالی بکمال کرم آن بلاها از ایشان دفع کرد و یونس را باز بایشان رسانید و آن ملک را عمر دراز بخشید و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام مملکت میراث فرزندان او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذا ها این هر دو ست شعر

به یقین دان که قوت مردم	جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت انچه خدای تعالی با آدم کرد قطعه

آدم بسهو کرد خطای و توبه کرد	زود در گذشت آنکه خداوند عالم ست
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود	تو نیز در گذار که فرزند آدم ست

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی شعر

تفکّر فی الکلام وکن سمیعا	بقول ان قلنا اهبطوا منها جمیعا

حکایت آورده اند که اسکندر بعزم جهانگیری از طرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجب آمد که رسول شاه چین بر در است فرمان داد که درآید چون درآمد خدمت کرد و باز نشست اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت بگویی بیت

هر که خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمده گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی درمیان نبوده و در حق تو قصدی نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدل
درد سری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بحمله اول لشکر را مستاصل گرداند گفت به دو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود نظم

مال دیوان چو شد بیکدفعه	بستانند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد	مردم از خوشدلی کنند ادا

اسکندر گفت بار تفاع شش ماهه مدوده چون عزم مراجعت کرد گفت میخواهم که
فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرافراز کند تا انگشت در نمک نهیم چون روز
موعود شد سکندر بر پشت مراکب نشست و با مواکب و خیل و حشم جانب چین
روان شد پادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود
و عقل از حصر اجزای آن قاصر و خرد از عدد و احصای آن متقاصر بابت الوف
در سلسلهٔ آحاد بود و رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد شمار آن را خدا دانستی نظم

شاه چون خورشید و لشکر ذره وار	رشته در رشته قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن	بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دایره زدند و لشکر
اسکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط است یا مجموع مرکب
مشتمل بسیط اسکندر بترسید و کار حرب نساخت ناگاه شاه چین در رسید اسکندر گفت مگر
مکر کردی تا مرا بگیری شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد	تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق	شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه بدرقهٔ
لشکر من است غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم
که دولت خداداد داری و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند بیفتد

سکندر گفت تو سزاوار احسانی انچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس
ملک چین لشکر را بقفا برد و مایده نهاد که بصفت راست نیاید و بر بساط بش
خیمه اطلس و کشید چنانکه دائره فلک در محیطش داخل می نمود همه را درسا
آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته بتخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های
پر دُر و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش سکندر
نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهرست قوت آدمی را
نشاید گفت تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن
گفت در روم نان و گوشت نبود آن مقدار که بخوری و چندین رنج بر خود نهاده
گرد جهان میگردی سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود و بس ست قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی	حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بس ست	بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت
روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند
و او هنوز بغایت خرد بود دلفر مود تا او را بر پشت کشید ند و چند تازیانه محکم برد چنانکه
از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی رشاشهٔ گلاب بود
بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صفحهٔ لاله زار یا بر سطح عقیق دانهٔ ژاله بود یا قطرهٔ شبنم
بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

ضربُ المعلّمِ کالضّریب	فاضربْ عند تادیب الادیب

فرد

هنوزم وقت پیری هست برباد	جفای مکتب و تادیبِ اوستاد

نشسته بودیم که یکی از در درآمد که وزیر بر در است و میخواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمها را پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که درآید جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حدیث مامون ایمن نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند ازینمعنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من اورا عذر خواستم و گفتم از کرده پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نزد قطعه

طفل را در سخن مکن محرم	کز زبانش ازان زبون آید
آب در کوزهٔ لطیف مکن	بترشح ازان برون آید

گفت معاذ الله که از اوستاد خود شکایتی کنم تو شناسنده پدری و من به یقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت اورا دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم و بخلافت وی امیدوار گشتم قطعه

هر که دارد نور عزت بر جبین	پرتو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند هر میوه که آن	نیک باشد بر گلش پیدا بود

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جزع بسیار و فزع

پیش آورد وزیری بود که بحضرت ملک مرتبهٔ نصیحت نیکخواهی داشت بار خدمت و عرض داشت
که اندک محنتی زجر بحساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولوالعزم نیست قطعه

عارفان گاهِ بلا شکر کنند	کین بود نفس یقین بالبدن
از کریمیکه همه احسان کرد	بعتابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول عنایت
در حق رعایا از انکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تحتگاهِ سینهٔ
شاه از آهِ مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد نظم

ای وزیرِ نیکخواه از من بگو آن شاه را	گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوشِ آسمان کر میکند	پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده اند که پادشاه غازان نور الله مرقده روزی در شکار بود
از لشکر جدا افتاد و روی بمزرعهٔ نهاد پیر مردی و پیر زنی در ان مزرعه کلبهٔ داشتند
چون حوصلهٔ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال
هزار چشمهٔ فلک قراضهای کافوری سیم میریخت و آسیای باد سپهر از فضلهٔ برف آرد
می بیخت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان را نشناختند کلبهٔ باو پرداختند فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند	کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره
سخن پردازیم هر دو بعزت بیایند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

خصلت ۱۲ — نورانی کند خدا قبر او را ۱۲ — وقت سرما ۱۲ — ریزهای ۱۲ — مشغول شوم ۱۲

حاشیه: ۵۱ نقش … سیکوش … عارفان … ۵۲ حوصله بالفتح … معه … و بسکون نون خواندن … غلط است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی همت و اراده ۱۲ غیاث اللغات

پادشاه از غازان حکایت کرد که لشکری را نگاه میدارد و رعیت را می آزارد

پیرزن گفت ای جوانمرد از سر این حدیث در گذر و از سر گستاخی نام
پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این دو بیچاره درین بیابان تنها نبودی نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال	در گذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این	که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از انکه هر کرا خدای تعالی
ملک داد و سر بزرگ کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو	نام او را کی توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود بامداد که پادشاه
از کلبه درویش بر آمد و بر پایه تخت پا نهاد آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود
و پایه ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباهی عظیم نمود و عدل
و سخاوت افزود نکته از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد
از آدمی زاد گفت دو طایفه را یکی عادل و دوم ظالم را قطعه

میان خلق فتاد است بس نکو مثلی	ترانه گشت بنزدیک عارف و عامی
که هیچگونه نمرد است عادل و ظالم	یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الشَّفَقَةُ نِصْفُ الْإِيْمَانِ نظم

شفقت نیمهٔ ز ایمان ست	شفقت عادت مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	ز آدمیت درو نشانی نیست

شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند و اگرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت ست بلکه ایشان را شفقت با یکدیگر بیش از آدمی ست چنانچه مار و مور و مثال آن هرگاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصد مار و موری میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثار ست و معنی ایثار اختیار مراد غیر ست بر مراد خویش با وجود احتیاج نظم

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد	بگوش جان شنو از با سخن سرت باشد
مراد خویش تو ایثار با مرادی کن	که تا مراد دو عالم میسرت باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند ما حضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانهٔ کشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت درحق ایشان نازل شد قوله تعالی وَيُؤْثِرُوْنَ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ قطعه

تابعداران ۱۲ — مانند اینها ۱۲ — مددگار ۱۲ — شفقت دادن ۱۲ — پند ۱۲ — خیال ۱۲ — ای طعام ۱۲ — ای اندک ۱۲ — گریزان ۱۲

۴۷ ... در مسلمان ... نمیباشد ... ایمان ...

۴۸ اختیار میکنند بر خویشتن اگرچه باشد ایشان را احتیاج بدان حاجت دیگران را بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲

۴۹ تناول بضم واو از کرفتن و مجازا بمعنی خوردن مستعمل ۱۲ غیاث اللغات

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باشد از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد سوم سخی که خود خورد و بکسی دهد چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد و این صفت خدای تعالی است قوله تعالی

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

و او رزق میدهد و از رق داده نمیشود ۱۲

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را دید کاسهٔ شکسته در دست و میگریست خواجهٔ عالم گفت که چه بوده است ترا ای کنیزک که میگریی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده برای خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه بترسم سید کائنات از برای وی کاسهٔ روغن بخرید و بدو داد کنیزک گفت یا رسول الله می ترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد قطعه

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی زجان چه غم دارم
اگر عنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من چو تو باشی ازان چه غم دارم

چون بدر سرای رسید دست بر در زد جهودی بیرون آمد که خواجهٔ کنیزک بود و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت بجرم کنیزک را بمن بخش گفت تو بخشیدم

گرسنه بنشین و مهمان بهتر از ان کار دوستی دقیق های معنی کردن بیین ... مستغنای عالم بخشش و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث بیین نیز صحیح ۱۲ بهار عجم

پای بسنگ آمدن ضربه خوردن در پا [illegible]

وگفت زود ایمان عرضه کن که مرا تاب حِلم تو نیست خواجهٔ کائنات ایمان عرضه کرد جهود مسلمان شد نظم

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من	من که باشم که تو آئی بشفاعت بر من
این چه بخت است که ناگاه رسیده بیرم	وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوات الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرطست احسانی کنم با تو مشرک از ین سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید ما او را هفتاد سال نان دادیم و ایمان نه طلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

مومن و کافر و ترسا و جهود	جمله در قسمت ما یکسانند
رزق ایشان بضرورت بر ماست	از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق چرا امید ارند	چون مرا منعم خود میدانند

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد و پیر بگریست وگفت من که باشم که بسبب من ترا عتاب کنند در حال ایمان آورد قطعه

ای منعمی که در پی آزار دشمنان	با دوستان خویش از ین سان کنی عتاب
چندان غریب نیست اگر بندهٔ ضعیف	دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الٰهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود فرد

در دل دارم که از سر جان برخیزم ۞ و اندر قدم سگان کویت ریزم

چون بحقیقت نظر کنی آنچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار این است از آنکه ایثار با دوستان چندان نیست که با دشمنان **قطعه**

از مروت جان فدا کن ای پسر با دوستان ۞ خود که گوید با وجود دوست جان ادوست دار
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را ۞ دوستم تا میتوانی دشمنان ادوست دار

حکایت نقلست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با کافری در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد خصم رو با میر کرد و گفت یا علی ذو الفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر در میدان بدست او داد **بیت**

شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنگ ۞ که برارد بسر پنجه ز سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنیاد دین بر فتوت است کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد **فرد**

آنها که پای در ره مردی نهاده اند ۞ جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزهٔ آب برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر کرا رمقی باقی باشد آب بنوشانم **قطعه**

گفت ابو ذر که ای رسول خدا ۞ از چه طاعت فزون تر است ثواب
گفت دانی ثواب افزون چیست ۞ تشنهٔ را بلطف دادن آب

شش صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی مینالیدند چون آب بنزدیک یکی بردم

گفت بدان دیگری بده که از من تشنه ترست نزد دوم بردم سوم را نشان داد باز به نزدیک اوّل آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند **نظم**

معاش اهل مروّت بدین نسق بودست — که جان خود بغنیمت نثار میکردند
باتفاق ز بهر حیات یکدیگر — هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من مرد بخیلم چون گرم روی مقلوبش را غنیمت میشمارم و چون صفت مفرد میکنند معکوسش را دوست تر دارم **نظم**

درویش شکسته که آید بدرم — در خانهٔ من برا درم یا پدرم
هرگز نه بنان یاد کنم بی بدرم — گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر بتو دهم او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت حاتم در خیمه است گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت زیر فلان درخت رو تا به بینی و بکشی و کار تو بر آید در حال حاتم بدان موضع رفت و دستاری بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت **قطعه**

گر بجان من درویش بر آید کارت — ورنه جان هیچ زیادت بود آنم خواهی
دل قوی دار که من جان بارادت بدهم — تا فدای قدمت آن ز زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم ست و فتوت می نماید در حال

فتوت بضمتین [illegible] جوانمردی غیاث اللغات

در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عم را بخلعت و دختر عمش را بگرفت

حکایت آورده اند که جمعی اسیران را بحضرت رسالت پناه آوردند در میان

عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید و روی

چون رای عاقلان در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد

که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر

او مرد کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول

مرا بکشید بعد از آن شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید

همه آن جماعه را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند

وگفت از کرم پدر خود شمه بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است

بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو قطعه

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده‌ست آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان

قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفره نان

برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم

در طلب آب و نان سرگردان آنچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان

را راهبری کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات شان نموده

[illegible] این بگفت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه
گفت یا [illegible] از آن جماعت که میگوید من بودم

حکایت [illegible] بنده [illegible] غلامی داد که نزدیک داود طائی بر[illegible]
[illegible] آزاد [illegible] غلام نزدیک داود طائی برد قبول نکرد
گفت آخر در [illegible] قبول کردن آزادی منت گفت آزادی تست
و بندگی من خود در [illegible] هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه حسن آزادگی است اندر مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر چه گردد رهین هر ناکس	باختیار و ارادت کسی که انسانست

حکایت آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی یحیی که وزیر او بود
هر سه بزیارت می رفتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه زده
خلیفه پرسید که این کیست ابو یوسف گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده
و بزیارت او از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد خجل باز گشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خودست	چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی آن کس گفت صد هزار
درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد
و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست نظم

مروت آن نبود کز طریق استغنا	توانگری بفقیری دهد فضالهٔ خویش
مروت از رهِ عقل آن بود که با حاجت	قبول می نکند آن فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرتِ شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگانِ بلخ را همین حالت ست گفتند سیرتِ صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف	زانکه فقر است و فقر عادتِ اوست
هستی و نیستی یکی داند	کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار بر آمد او را نزدیک کریمی بردند و نشان دادند او را در بازار دید که در معاملهٔ یک حبه مجادله میکرد باز گشت و میگفت بیت

ترا که این همه گفت ست و گو می برِ درمی	چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقبِ وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم بیفاید بود بغلامی اشارت کرد صرهٔ زر که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروت اهمالِ آن بی خرد منت ست و اهمال این دور از فتوت قطعه

بحیف گر دهمی تا کسی ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
و گر هزار بدرویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبول و توفیرش

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه جمعی بر مائده نشسته بودند یکی در میان صوفی بود گربه نزدیک او آمد تا بحکم حب الهرة من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دهد سنگی برد و پای گربه را بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت بعد از انکه جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بر وی برکش تا بیچارگان را غلط نکنند که جامهٔ ایثار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعه

داد مرقع بده ورنه برون کن زتن	تا نکند ره غلط پیش تو هر ممتحن
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربه کند گاه اکل پیش تو بسته دهن

حکایت نقل کرده اند از عبدالله مبارک رحمة الله علیه که گفت گبری در همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس طامعان از نم فشرده بود و زمین چون دست بخیلان درهم فسرده ابر چون دیدهٔ مصیبت زدگان قطرات ژاله میریخت و چرخ از غربال فلک بر روی زمین برف می بیخت او را دیدم که از راه برف را دور میکرد و دانه میپاشید گفتم چه میکنی گفت امروز جانوران هوا از دانه بی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت ضایع است چون دین نداری گفت دین با مروت کار ندارد که گفته اند هر که تخمی بکارد بر آن بردارد قطعه

با چنین روز که با عیش و تنعم باشی	غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
کفر و ایمان بمروّت چه تعلق دارد	ای بسا اهل مروّت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که بحج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پای در دایرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبدالله دیدی انچه کاشتم ثمر آن برداشتم و مسلمانی یافتم و از دنیا بایمان رفتم قطعه

هر که کاری میکند در راه حق	باز میگردد مکافاتش بسر
وانکه تخمی کاشت اندر راه او	می نگر کو چون همی یابد بر بسر

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل برداشتند و مرا تنها بگذاشتند روبراه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود و خاطر مشوّش و بر دراز گوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی بهمراه میگفتم و این قصیده انشا میکردم تا پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از انها اینست نظم

بالای او که بار بود کم ز ایستاره	گوئی که هست باوی مانند کوه بار
هر گه که قصد چوب کنم بانگ بر زند	کای بی تمیز حرمت پیران نگاهدار

از شب نیمه در گذشت بمنزل رسیدیم همراه بخانقاه من نبود و خود بخانهٔ خویش رفت قطعه

بی مروّت کسی که همره شد	باغریبی سوی بطانهٔ خویش
بر سر کوی خود وداعش کرد	او بجان رفت او بخانهٔ خویش

چون بخانقاه در آمدم دراز گوش را در آوردم مجاور خانقاه با جماعتی از جماعت خانه

بیرون آمدند و برمن حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا درین مقام راه دادیم
از هیچ فایده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم گر این بدعت آن کسی نهاد که ترا درین
مقام راه داد گفت ما و در از گوش یکسانیم گفتم کلا و حاشا او را مرتبه
ترجیح دارد بر تو اوّل آنکه او مکلف نیست و تو هستی دوم او را تحمل
هست و ترا نیست سوم او بارِ علم میکشد و تو بارِ جهل **مثنوی**

خر کاه خشک میخورد و بار میکشد	هرگز نمیکند گنه و خطا گناه
تو قلیه میخوری و بر و بار می نهی	دیوان عمر خود بگنه میکنی سیاه
گر با چنین معامله گوئی که صوفیم	خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ بایستاد و انصاف داد و در
جماعت خانه کشاد و دراز گوش را در محراب ببست و در پیش وی بتواضع
بنشست گفتم اگرچه چنین ست امّا مرتبه او نه اینست **فرد**

ای آنکه خطا نمی شناسی و صواب	سگ در مسجد که دید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جو و کاه کن نه در
خانه و پایگاه که گفته اند **بیت**

تعظیم خر در آخر و کاه است و پایگاه	خر را عزیز دار و تو جو ده بوقت و کاه

باید جمعی آواز داد و از حسن التماس کلماتی کرد گفتم کلماتی مناسب او برین دو بیت اختصار کرده اند **قطعه**

اگر بزهد توئی همچو مالک دیندار	و گر بعلم توئی بو حنیفهٔ کوفی

خلیفه ۱۲ — ای مکلف شرعی نیست ۱۲ — ای متحمل ۱۲ — دفتر ۱۲ — پرهنگ ۱۲ — مسجد ۱۲ — همان خانقاه ۱۲ — ای پیشانی ۱۲ — ای کو دیده ۱۲ — ای بچیزی ۱۲ — ای بآسانی ۱۲ — نسبتگاه — اعظم امام ۱۲ — تقوی ۱۲

۵۲ مانحن فیه عین جماعه دیدم ... نابینائی و گمراهی ۱۲
۵۳ پایگاه بمعانی فارسی یعنی طویله و اصطبل ۱۲ غ

ندارم از تو مسلّم که مرد این راهی	چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

باب سوم در فضیلت علم

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ لَا فَخْرَ اِلَّا بِالْعِلْمِ مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار	نباشد چو بیدانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل	بقرآن کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از انکه همه خلق که معنی دانش دارند از امور اضافی ست یعنی این صفت در بعضی زیاد و در بعضی کم و عالم مطلق آنست که همه داند و اجب ست تعالی قطعه

آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست	وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه اوست
گوش اندر پی دانش اگرت عقلی هست	زانکه دانش بَرِ عاقل بهمه حال نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و درین معنی تفاوتی ست عظیم آیه
وَفَوْقَ کُلِّ ذِیْ عِلْمٍ عَلِیْمٌ نظم

مکن دعوی که داناتر ز تو نیست	که این دعوی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی بعالم	کزو داناتری دیگر نباشد

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر کرا هر دو هست حکمتی تمام دارد
وطعام بی نمک را چه توان کرد بیت

عمل بی علم نامضبوط باشد	همیشه شرط با مشروط باشد

ز دو معنی خود ... اقتباس از آیه اولئک کالانعام بل هم اضل ... نیست مگر بدون علم ... ایشان ... ایشان ... دانا نیست

حکایت شخصی بود مفلوج و نابینا و ابرص و از دنیا چندان داشت که حساب آن نشاید است روزی طالب علمی از معاش شکایت کرد چنانکه بکفر نزدیک بود گفتم ای بیچاره ناسپاس اصلا هستی که معاش تو در دنیا با فلان کس تبدل شود گفت نی گفتم خوش باش که دنیا بدین طایفه دریغ نیست و این علم که تو داری از تو دریغ ست قطعه

هر کجا ناکسی ست در عالم	هست با عز و ناز همسر زانو
وانکه با علم و عقل موصوف ست	صاحب الحزن انما کانو

حکایت در مبدء تحصیل پدرم منع میکرد از مدرسه که بسیار طالب علم بی استعداد بود که در علم سعی می نمودند صلاحیت کار دیگر داشتند و از جهت تحصیل آنرا فرو میگذاشتند و بدین نمیرسیدند فرد

اصل آهن همه سنگ ست چرا میسازند	از یکی تیغ و سنان و ز دگری تیر و تبر

تا روزی اوستاد جهان و علامهٔ دوران امام محقق عالم مشفق فصیح الحق والدین الخوافی طیب الله مرقده فرمود که سعی مکن که استعداد تمام دارد و مرا بر دو طایفه رحم می آید یکی بر مستعد بی سعی و دیگری بر ساعی نامستعد قطعه

دو گروه اند اهل بخشایش	بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می نکند	ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود نیک ماهر و بزورگران قادر هر بندی را کشادی دانستی و هر گرفتی را نهادی هیچ پائی از دستش نجستی و هیچ سری

از شکستن پشتی و زورمندی این گاو و درشتی گرد نو زد و اغلب از سپهر گشتی می‌نهم
را چند از حریفان باز الحاح کردند و مرا به تفرج بردند ناگاه روستایی با زنگ نبار
میدان در آمد و هم بر خوفت خلق از وی حیران شدند از عجب و دهشت
یکی گفت بقیه است از قوم عاد و دیگری گفت ستونی است از ذات العماد
زور بازوی که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر و فغان برآمد و از هر جانب
روستائی دست بهم زد پهلوان پایش بگرفت و سرش بر زمین محکم زد
گفتم علم در همه باب لائق ست و عالم از آن باب فائق قطعه

زور داری چون نداری علم کار	لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر توی روئین تن و خیاطی نه	بخیه بر جامه نتوانی زدن

حکایت بقراط حکیم بمرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بر آن تخت خفته
واحوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی
بامتحان در زیر هر چهار پایهٔ تخت چهار درست زر بنهاد چون بر تخت برآمد
در آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان باندازهٔ سطبری درستی بخود نزدیکتر می‌بینم
حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود و سرمایه بیش بسرم
تفرج با جمعی زنگ پوشان بولایت چین افتادیم دو روز در مدرسهٔ خداشناس
بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم و بفضل خدا شاد بودیم و با آنکه میخواستیم
از کس چیزی نخواستیم ناگاه تنور معده بآتش اشتها گرم شد و سگ نفس

طعمه بی آزرم قوّت هاضمه چون گرگ گرسنه روی باخلاط داده بود و دو
مجامعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده همچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم و سر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی	درویش آن بود که گزیند قناعتی
بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام	بدوید و جمع کرد و نیاسود ساعتی

ناگاه طالب علمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت تو ندانی
گفتم درین تعریف امور نامتناهی داخل ست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایت ست	مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم و ممتنع همه مجهول مطلق اند	و اندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجب ست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول نمیکند و عقل ممتنع را
و ممکن اگر معدوم ست همان حکم دارد و اگر موجود ست و اگر غائب ست بجز یقین
معلوم نیست و اگر حاضر بمشاهده امّا مشاهده از قضا واجب نمی آید فرد

زین قسمتی که کردم زین محجتی که گفتم	مفهوم میشود که چه مفهوم میشود

چون این حکایت گفتم خواجه انام کتاب بمن داد بگشادم سوره و النجم بر آمد
گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کننده چون نصب کند
کلمه منصب دیگر غصب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و بخود جر
اینجا نصب لازم آید نه غصب گفتم یک حرف دو عمل در یک خوانده باد و جمل فرد

بجز باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقا محتاج بغیر نباشد چون ذات باری تعالی و ممکن بر خلاف آن که در وجود محتاج بغیر بود مانند مخلوقات ۱۲

یک حرف کس ندید که هم نصب و جر کند	فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره کشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از ری و معروف ست در میان علما بزرگی وی روزی در بغداد بدرس امام اعظم ابو جعفر کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئلهٔ فائده برد مسئله آن بود که چون باستنجا نشینی دست بر دماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

گفت پیغمبر خدای که هست	مجلس علم مرغزار بهشت
چون بدانجا رسی چرا میکن	که به است از هزار سبزه و کشت

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت بنشست و این مسئله را کار بست فراش زه کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از انکه برادران محمد بدین او را اغوا کرده بودند و وعدهٔ عطا داده چون محمد دست بر دماغ داشت در گردنش نیفتاد فراش تبرسید که خود را در قبضهٔ قهر دید خالی چون کمان پشت عجز و اضطرار خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و زنهار خواستن گرفت و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد فراش را گفت که مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هرگاه یک مسئله از هلاک سبب نجات ست یقین که در حفظ مسائل بسیاری درجات ست مثنوی

(حاشیه: ۵۱ ری بفتح را و تشدید یا شهری است مشهور در عراق عجم گویند که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست ۱۲ لطف — ۵۲ مرغزار بفتح میم و سکون غین معجمه بمعنی جائیکه در آن سبزه بسیار رسته باشد چرخور بالفتح و نیز ۱۲)

گر بهر دو جهان امان خواهی	صحبت عالمان بجان خواهی
این جهان را ز دانشست نجات	زان جهان بر جهانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجه رسید که شنیده آورده اند که هرگاه مسئله معلوم کردی گفتی این ابناء الملوك فارغین من هذه اللذات قطعه

چه لذتست بعالم ورای دانائی	چه محنتست ز دنیا بتر ز نادانی
کسی که لذت ادراك و ذوق دانش یافت	چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت بنقل شنیده ام که امام محقق فخر الدین رازی رحمة الله علیه گفته است که در مسائل فکر میکردم چون مرا معلوم میشد از ذوق احتلام می افتاد قطعه

نکند از عروس صورت یاد	هر که ذوق عروس معنی یافت
چه کند سایهٔ درخت دگر	هر که او پرتو تجلی یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرهٔ آن یابی قطعه

بسیاری علم فائده نیست	هرگاه که در عمل نیاری
چون بر نکشی بروی دشمن	بیکار هزار تیغ داری

حکایت روزی حکیم زاده بطلب علم میرفت یکی مریکی را تعلیم میکرد که تکیه بر پای چپ کن حکیم از روی فکر و قیاس دانست که تعلیم قضای حاجت است در وقت احتباس حالی یاد گرفت و باز گشت دران نزدیکی

بدین علت گرفتار شد در عمل آورد فائدهٔ یافت فرد

هر که در علتی فرو ماند	جز بعلمش خلاص ممکن نیست

حکایت معروف ست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه و اسکندر بچه بود منقل الحال هر چه می شنید می نوشت بر سفال روزی در راه شهر یهودی را دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث پیغمبر علیه السلام که هر که باندازهٔ یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند مثنوی

ظالم ست آن بی طریق هرزه رای	کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش	طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هر گاه عماری تو بنگیرد ویران کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید از و پرسید که از عمر من چند باقیست به پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب باصواب نیافت بعضی گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنج روز هارون رشید از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران قطعه

چو خوابی به بینی ز خیر و ز شر	مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هر کس بنوعی که شرحش دهد	خطا و صوابش بدان گونه دان

گفت هیچکس از اهل عمامه ممتاز هست گفتند هست امّا درین مجمع نیست
گفتند از شاگردان امام اعظم رحمة الله علیه یکی ست که ازین جمع غائب ست
و او را در هر قسم فکری صایب هارون رشید باحضار او اشارت کرد
ابو یوسف حاضر شد با جامهٔ خلقان بر عائه خلقان بگذشت و رو تخت کرد
حاجب اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
باحتیاج راست نیاید و اوستاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای هارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواهی که در جواب آیم
از تخت فرود آی تا من بر آیم هارون از تخت فرود آمد ابو یوسف بر تخت
نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت اشارت
به پنج امر ست عبارت آن که تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را نشاید
که دران هیچ سخن راند قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ عِندَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ
وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون گفت چه میخواهی گفت سلطنت یکروزه
هارون بوی مسلّم داشت ابو یوسف با عمّاری بکوچه جهود رسید کوچه بود که
فضای او چون مجال همت جهودان تنگ و هوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف فرمود تا جهود را حاضر آورند گفت دیدی

[Interlinear glosses: ۱۲ ای سوار; با حضار ۱۲; ملبوسات ۱۲; مخلوقات ۱۲; چو بدار ۱۲; ای تعبیر خواب ۱۲; ای سلطنت یکروزه ۱۲]

خبر داده است ۱۲ فتح الرحمن

که عماری نی گنجد خجل شد و کوچه را ویران کرد **قطعه**

علم در هر دو جهان سلطنت و فرمانست	عالم اندر دو سرا سرور و فرمانده و شاه
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون از ائمه پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح ست و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت **فرد**

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت در ان روز خلیفه نفس خود را از حرامی تهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم گفت معذورم دار دانستم که از درج یاقوتش لعل مذاب میرود و از حقهٔ مرجانش عقیق ناب دران فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوْهُنَّ حَتّٰى يَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست **قطعه**

خواهی بهشت بر تو شود جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست ذوق حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن ماندت مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را بغایت دوست میداشت روزی باوزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایهٔ و لطیف تر
سرمایهٔ نیست از آنکه عقل از همه چیز به و علم از وی بهتر که عقل بی علم
آلهٔ هست بی عمل و خرد بی دانش پیرایهٔ است معطل قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا	این حال نزد عقل چو خورشید روشن ست
خورشید عقل را نبود ذرهٔ فروغ	در خانهٔ دلی که نه از علم روزن ست

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکه
استعداد کسب کمال بزرگان از زیادت ست روزی با جمع طالب علمان
ببازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دستهٔ تره بمن ده
تا ترا مسئلهٔ تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئله نفروشم زر بیار قطعه

می نیرزد بدستهٔ تره	پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا بر	گاو و خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضایع	نزد نادان بهرزه و افسوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت
رای وزرا خطا افتاده که به هنری اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند
ملک را معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی داد
که پیش بقال بر او گفت تره را زر باید نه مسئله فروشم و نه مهره جواب
پیش پدر برد گفت پیش جوهری بر ببر و او ده هزار دینار قیمت کرد ملکزاده را

معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت نداند رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس	وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری	قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق و کتم و عف ثم مات مات شهیدا اول فهرست کتاب بر پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک مایدهٔ سخن عشق ست گفتم اگر اول سگفتی نمک از مایده بیشتر می نهادم چنانکه رسم ست گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک ست چنین گفتی که شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفتهٔ من	شکر از خواف روان ست بمصر و بغداد

پس بالتماس آن دوست این باب را در میانه درج کردم و مبلغ لطائف خرج هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی ست ازانکه عبارت از وی قاصر ست و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود	جز کمال عشق از و مقصود نیست
هر وجودی را چو عشقت لازم ست	هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست از برای آنکه

(حاشیه: قیمت ۱۲ — بزم محبت ۱۲ — خواف ناحیه ایست در نیشاپور ۱۲ — بسیار ۱۲)

(حاشیه: ترجمه فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم کسیکه عشق گرفت و پوشید آنرا و با عفت ماند پس بمرد گویا مرد آنکس شهید ۱۲)

وجود عین کمال ست پس اگر این موجود مجمع کل کمال ست هر آینه بکمالات خویش مائل باشد واین عشق ست واگر بعضی از کمالات دارد وبعضی ندارد مائل این بعض باشد وطالب آن بعض پس ثابت شد که هیچ موجودی بی عشق نیست هر جا که کمال زیادت میل زیادت پس حقیقت یحبهم ویحبونه ازین سخن معلوم گشت بطریق رمز

حکایت بزرگان گفته اند عشق را سه طریقه است مقام اول کشش از محبوب تا یحبهم پیدا نشود از عاشق رغبت یحبونه پیدا نشود

گر سر از طوق ارادت میکشیم	طوق اگر انیم بگردن میکشد
عاشقان را نیست با خود اختیار	طبع مقناطیس آهن میکشد

مقام دوم کوشش یعنی تا با دیه والذین جاهدوا فینا از سر قدم نساز ند و تن در راه ریاضت نگذارند بطریق کعبهٔ صفای لنهدینهم سبلنا مشرف نشوند

گر ترا آرزوی صحبت ماست	قطع کن صحبت دل وجان را
هر که منشور کعبه میخواهد	طی کند محنت بیابان را

مقام سوم کشش نفس یعنی چون بمحبوب رسد محو شود ذره در پرتو خورشید چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که عشق را از عشقه گرفته اند وعشقه گیاهی ست که بهر چیزی که رسد ناچیزش کند

حکمت عشق دو قسم ست یک قسم آنست که نصیب روح ست و آن قسم شوق کمال روحانی ست که آثار صنع را در آیینهٔ معاینه حسن شاهد میکند و یک قسم آنست که بهره نیست دران از لذت روحانی بلکه آن کمال طلب لذت نفسانی ست فضلات را دفع کند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریک اند دران قطعه

این همه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نبینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی بسیاری دعوی محبت او میکردند اما هیچ یک را صادق تر از مجنون نمیدید قطعه

هر کسی لاف محبت میزند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدعی در عشق بسیار اند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذاب را که لاف و گزاف میزنند و دعوی بی معنی میکنند بر محک امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد بفرمود تا گرد کوشک وی آتش عظیم افروختند قطعه

رویم چو کاه کرد و بیک جو غمش نبود	آه ار در افتد آتش آهم بخرمنش
سنگ ست و آهنی دل نامهربان او	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود هر که سر ما دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از مواصلت ما بهره ور گردد همگی از سر دعوی محبت او در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی داد

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب دیگر سلامت
بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر
مجنون را خواست تا عقد مواصلت مؤکد و مشید گردد مجنون گفت
مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس **فرد**

مبر این گمان که از تو طمع وصال دارم		بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام زلیخا را بوصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای
زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من پخته نشود نومید شد بزندان فرستاد

حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ
فائده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم

حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و بهیچ حال وصال او ممکن
نه بیچاره چشم از عالم فرو دوخت و دل بمحنت صبر اندوخت روزی معشوق وی
از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهره دلفریب خود را دید گفت بیا
تا امروز خود را بدان بیچاره غمدیده بنمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم
چون از در خلوت درویش درآمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالت است پیش وی
و موجب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست
بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من ترا از بهر آن میخواستم که
بغیر از من ترا هیچ کس نه بیند اکنون که خود را دیدی من ازین غیرت ترا نتوانم دید

تمثیل از آن بیچه عالم رابیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ
نبیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید در هیچ جمال دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند
از آنکه دیده از مشاهدهٔ نور خیره میشود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد
و از اینجاست که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از زبان جبرئیل امین میگوید
بَیْنِي وَبَیْنَ اللهِ سَبْعِینَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ و تمثیل این حدیث
چشم شپره و نور آفتاب است

حکایت شیخ ما میفرمودند که از ان موسی صلوات الله علیه را بتازیانهٔ
لن ترانی ادب میکردند که در سؤال خود راست کرت بدید قوله تعالی
رَبِّ اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَیْكَ و محمد رسول الله را از ان گفتند اَلَمْ تَرَ اِلٰی
رَبِّكَ که خود را از میان نفی کرد و چهار کرت بحضرت الهی جل ذکره خطاب کرد که
سُبْحَانَكَ لَا اُحْصِي ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكَ

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و آب
طلبید خواجه را در قفای پردهٔ عصمت دختری بود که دیده وران صفای طلعتش را
بر شعشعهٔ خورشید ترجیح نهادندی و جهت حل دقائق زلف عنبر فامش که آیتی بود
از سورهٔ واللیل مفسران تلویح و توضیح کشادندی آن دختر شنیده بود که کسی
بدست خود خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب اجر بیشمار قدح آبی
که بگلاب و بیخ پرورده بودند برداشت و بدر سرای آورد مرقع پوشی دید در پیش افکنده

و دل از علائق و عوائق بر کنده آب را بدست درویش داده خود بتقاضای ادب
بتعظیم ایستاد چون درویش کاسه آب بر لب نهاد بوی خوش مشام درویش
رسید بر اثر آن بوی چشم گشادن همان بود و دل بر باد دادن و بخاک افتادن همان
کاسه از دست درویش بر زمین افتاد و شکست و دختر در سرای برفت
و در خانه خود نشست چون درویش با فاقه آمد دختر را ندید گفت **بیت**

آبی دادی که آتشی زد در دل	دستم بر سر بماند و پایم در گل

درویش بر آستانه چهل شبانه روز از تعلین محنتی بر آورد خواجه آن سرای
پرسید که ای درویش **شعر**

در چه کاری و بهر چه طمع میداری	حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش بنالید و گفت **شعر**

در چه کارم دل گم کرده خود میجویم	حاجت خویش چه حاجت که به پیشت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست وی بگرفت و بخانه برد و لباس فاخره آورد
و خرقه برکشید و لباس در وی پوشانید و دختر را باو نکاح کرد چون دختر پیش
درویش آمد جمال او نادیده دست بر چشم نهاد و فریاد بر آورد که خرقه من بیارید
که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست دهم عجب نباشد
حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم
بنگرید که با شما که احسان میکند و شما کرا دوست میدارید و از که دور شده اید

وبچه مغرور گشته نگاه کنید که معشوق شما بدوستی می ارزد یا نه قوله تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ فرد

عشق با دلدار فانی ضایع ست	با ستمگر مهربانی ضایع ست

حکایت بزرگی را حکایت میکند که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را دیدم خوب روی و جامهای نو پوشیده و بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست و زنجیری در پای قوی بر وگرد آمده و این معنی میگفت بیت

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست فرد

هر کسی را آرزوی دیگرست	آرزوی ما وصال دلبرست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحله نهر زجاج رو و آنجا که در سپید دهقانست در بکوب و سرائی ست روبقبله از ترسائی فرد

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست

وحال این رنجه فراق را بگو رباعی

در عشق توام طاقت رسوائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدر آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در عشق کسی را که توانایی نیست	در هجر تحمل و شکیبایی نیست
مرگ است علاج وی و بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمایی نیست

باز آمدم و این حکایت پیش شیخ آن گفتم نعره بزد و جان بداد چون بحله رفتم فریاد برآمد که دختر نیز ر

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه رویی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین روی بدیدی	منزلگه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش	زنار به بستی و عبا بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز بقبلهٔ روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده‌ام مطلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشان است و این مراز بستن زنار نشان رباعی

نه روی آن که دست از دل بشوییم	نه رای آن که ترک دین بگوییم
مسلمانان مسلمانان بگویید	که من درمان این درد از که جوییم

مدتی زاری و فریاد میکرد نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می‌شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جویی بترک دین بگوی	ورنه همچون خویش دلداری بجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا بر بندد ناگاه دل دختر گشاده شد

و کلمه شهادت بگفت درویش از ذوق این حال جان بداد و خنجر تیز بر سینهٔ او نهاد و آهی برآورد و باد و سے مرافقت کرد

حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار آن ملاحت ندیده و گوش زمانه آن صباحت نشنیده شعر

دلبری عشوه گری سیم بری	شکرین جانی شکری خوش پسری
گل رخی غنچه لبی سرو قدی	شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سری بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل در تیمار نه وصل را بهانه میدید و نه هجرش را کرانه بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره در طوفان عشق وی غرق ست و امید ساحل وصال نی نوح گفت امتحان کنم صادق ست یا نی روزی پسر را بیار است و لشکر را عرض داد و منهیی را گفت چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر میگذشت سر در پیش و چشم با خویش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمال پسر نهاد و خرمن عافیت بر باد داد قطعه

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد	وگر ز عشق تو آید هزار فتنه برویم
تفاوتی نرساند بپادشاهی و حکمت	اگر بلطف نمائی یک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور دید دانست که آن بیچاره همین ست شعر

عاشقی را بشرح حاجت نیست	عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت جوان آه بزد و جان داد

حکایت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه کنیزکی داشت در غایت خوبی و نهایت محبوبی روزی بحضرت امیر المومنین آمد و گریان شد امیر المومنین فرمود ترا چه بوده است گفت فلان کس مرا گفت که ترا دوست میدارم امیر المومنین گفت که این بار که این حکایت بگوید تو بگوئی که من نیز ترا دوست میدارم و جواب وی نزدیک من بیار دیگر بار آن شخص با کنیزک آن سخن بگفت کنیزک نیز در جواب آن شخص آن سخن بگفت آن مرد بگریست و این آیت بخواند قوله تعالی إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ کنیزک پیش امیر المومنین بگفت در حال امیر المومنین کنیزک را بدان مرد بخشید

حکایت روزی ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه پیش هارون رشید بود با آواز خوش قرآن میخواند و برادر زاده هارون که چون موسی در حسن ید بیضا داشت و چون عیسی در لطف دم احیا ایستاده بود ابو یوسف در وی نظر بسیار کرد هارون رشید بوی اعتراض کرد گفت یا امیر المومنین قطعه

آواز خوش و جمال نیکو	این هر دو غذای روح باشد
آنجا که غذای روح بینی	گر دست دهد فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبار است بدانکه محض عبادت پروردگار است هارون گفت از اصحاب ابو حنیفه گناه دوست قطعه

غذای روح دو چیز است پیش اهل یقین	که هست هر دو بنزدیک شان نه چیز حرام
یکی شنیدن آوازهای جان پرور	دگر مشاهده دلبران سیم اندام

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال میان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم در چنان حال چشمم در و حیران و دلم با و بسیار نگران قطعه

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک غمزه کنی	به است زانکه کنی حج مومنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسفندی بکشی به است ازانکه روی بگشائی و از هر طرف مستمندی بکشی قطعه

مردم اندر حرم از فتنه امان می طلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و نریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشمی در من نظر کرد و گفت دل با خویش دار و سر در پیش که حق ناظر است و ملائکه حاضر ازان امروز روی برهنه رواست که مرد از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست مثنوی

گروهی کفن پوش ژولیده موی	همه مردگانند با های هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	و یأتین من کل فج عمیق
همه مست و از حال خود بیخبر	چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

۵۱ طواف بالفتح گرد چیزی گردیدن و بالتشدید و او غاوی که زحمتی و هم خدمت کند ۱۲ منتخب

۵۲ حجر الاسود سنگیست سیاه در کعبه که بوسه کردنش موجب ازالهٔ معاصی است ۱۲ غ

۵۳ زمزم بالفتح بر وزن زای معجمه چاهیست نزدیک کعبه ۱۲ منتخب

۵۴ عرفات بفتحات نام صحرای است ... و وقوف کردن حج در آن صحرا است و آن ...

۵۵ غمزه ... اشاره کردن بچشم و ابرو ... بمعنی ...

حکایت مامون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب محبت بود وجمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل پرتاب او غارت گر دلها نرگس نیمخواب او یغما بر جانها طبع از دلایل وصفش حیران وعقل بشمائل حسنش نگران قطعه

آدمی از آب وگل باشد چنین	جل صنع الله فی ماء وطین
می ندانم یا مهی یا آفتاب	یا فرشته یا پری یا حور عین
از رخت باری دلیل روشن ست	بر کمال صنع رب العالمین
روی ازین ممکن نباشد خوبتر	حد زیبائی همین باشد همین
محمد خوافی چون کند وصف رخت	آفرین باد آفرین باد آفرین

بر هیچکس اعتمادی نداشت غیر از کیسائی او را پیش وی فرستاد روزی پسر شکایت کرد که کیسائی در من نظر میکند بیت

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود	چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت که کیسائی مرد پرهیزگارست اگر این بار خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرد

حکم و فرمان ترا استاده ام	هرچه فرمائی بجان استاده ام

وقتیکه این فرصت شد پسر این حکایت کرد کیسائی روی از وی بگردانید و گفت مرا بعد ازین ترا دیدن حرام ست چون تهمت درمیان آمد الحاح بسیار کرد قبول نکرد قطعه

تهمت شهوت مبین اندر میان	گر مرا با دلبری بینی نظر
عشقبازی شیوهٔ جان ست وبس	شهوت تن عادت گاوست وخر

حاشیه: پسر خلیفه ... جمال ... محبت ... زلف ... دیباچه ... ابرو ... اوصاف ... صورت ... خدا ... آب ... گل ... حور ... ماه ... صنعت پروردگار تمام عالم ... تخلص مصنف ... مامون ... خبرگیری ... تنهائی ... زاری ... (۱۲ غیاث)

حکایت مجنون در بادیه میگذشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او بالیلی مانند دید
پایش بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چه کردی گفت چه کردم صید چشم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیر مردی میزدی	صید شد چشم چو آهوی ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروی ترا

حکایت یکی از فحول ائمهٔ عراق حکایت میکرد که جد امراء شمس جودی میگفتند
تحصیل علم طب بخوارزم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب بعد از آنکه تحصیل کرد
روی بوطن آورد در همسایگی وی باغی بود و درین باغ نظر کرد دختری دید که
چون سرو در چمن میخرامید و چون گل در غنچه میخندید نرگس شوخش بکرشمه آهو
را صید میکرد و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شمس چون در مقابله قمر افتاد
آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد مقابله با محبوب محمود است و مقارنه
با او طالع مسعود طالب علم چون این صورت بدید نقد معنی از دست داد
با دل بیمار و تن نزار روی بخانهٔ طبیب نهاد و ماجرا پیش طبیب گفت
خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی مگوی بنشین و صبر صبر با بلیله
در دبیا میز و افیون جنون با غاریقون غم خلط کن و در دیگ دل
با آتش محبت مطبوخ ساز و در سحرگاه وجد بنوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو ز سر برود یا جنون شود

تسکین دل برین اندوه نهاد و تن بصبوری در داد هر روز میگداخت

و همچنان مهرهٔ مهر میباخت قطعه

ازان زمان که بدیدم خیالِ عارضِ تو	شدم ز آرزوی عارضِ تو همچو خیال
هلال بدر شود چون شود مقابلِ شمس	شد از مقابلهٔ بدرِ شمسِ من چو هلال

روزها سبقِ طب میخواند و شبها خیالِ علاج میکرد هرگز اتفاقِ گذری سعادتِ نظری نیفتاد ناگاه آه و فریاد از محله برآمد پرسید که چه شد گفتند دختر مُرد و امیدِ وصال بعالمِ باقی برد قطعه

درین جهان بوصالِ تو ام نبود امید	امید وصل بکلی دران جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنائی ساختند طاقِ رفیع و سقفِ منیع و خیمه بر سرِ تربتِ وی کشیدند پدرِ دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالبِ علمی را مجاور تربت گردانید تا ختمِ قرآن میخوانده باشد و وظیفه مرتب دارم خواجه نجیب اشارت بشمس کرد قطعه

حاش لله که چنین حادثه در هم آید	که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید	خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آن روز تا شب بر سرِ خاک مصیبت داشت چون شب در آمد گفت که چه شود که سرِ خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی ببینم باشد که تسلّی خاطر حاصل گردد چون خاک از سرِ قبرِ وی برداشت و دختر را از خاک برآورد دست بر نبض وی نهاد اثرِ حیات باقی دید دانست که علتِ سکته بوده است در حال رگِ وی بگشاد دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد برآورد شمس گفت صبر کن تا صورت حال با تو بگویم چون حقیقت در پیش دختر بگفت در قدمِ وی افتاد و سر بر پای او نهاد

[Marginal glosses, left margin: خیال نقش که در خواب آید ... / هلال بدر شود ... / حاش لله ... / که نباشی تو ... / ... از زین کار ۱۲ منتخب]

سرِ خاک محکم کرد و دختر را بخانه برد روز دیگر شمس پیش پدرِ دختر آمد و گفت دختر تو
سلام میگوید گفت مگر خوابی دیده دست وی بگرفت و پیش دختر آورد چون پدر
دختر را بدید هوش از وی برفت دختر در قدمِ پدر افتاد و ماجرای حال
بگفت در حال دختر را با وی عقد ببست و نیمهٔ املاک خود بوی داد چنین
گفت که پدرِ من پیران دختر بود قطعه

دست در دامنِ صبوری زن	تا بیابی ز چنگِ هجر نجات
ای که آبِ حیات میطلبی	صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اِنَّ مِنْ عَلَامَاتِ النِّفَاقِ نَقْضَ اللِّسَانِ فی

چو عهد کردی مردانه در وفا میکوش	که نقضِ عهد ز مردان بسی موافق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راه ننمائی	که دستگیر شود گر تو ام نه بخشائی
وگرنه فضل کند چارهٔ منِ مسکین	زهی خجالتِ بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدای تعالی صادق الوعد خواند که قوله
تعالی اِنَّهُ کَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَکَانَ رَسُوْلًا نَّبِیًّا در اخبار آمده است
که یکروز از شهری بر آمده بود و بشهری میرفت شخصی گفت توقف کن تا همراهی کنیم اسمعیل علیه السلام
بایستاد و آن شخص بخانه خود رفت و یکسال نیامد و او در انتظار نشست قطعه

[Margin notes: ۵ز نو پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در نشانهای نفاق دو دو ست پیمان شکنی ۱۲ — ۶ نتیجه فرمود خدای تعالی آنچه راست بود وعده و نبود در وعده خلافی پیغمبری]

با هر که عهد بستی اگر مرد صادقی	باید که عهد او نبرد هرگزت ز یاد
چون آب بی‌ثبات مباش و چو خاک پست	سرکش مباش آتش و پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را در آن مقام دید پرسید چه میکنی گفت همچنان در عهد و پیمان توام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است که خدای تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادت ست سبحان ملأ اعلی هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب شد که درین کار مقصود کلی تو نیستی از نسل تو فرزندان در وجود خواهم آورد که نیاز ایشان از نماز ملائکه زیاده باشد قطعه

نیاز بندهٔ بیچاره از سر اخلاص	به از عبادت کرّوبیان بدین درگاه
تو گر نیاز نداری و حاجتی امروز	برآر دست دعا و نیاز و حاجت خواه

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواهم که ببینم جبرئیل علیه السلام بزود پشت وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان را متفاوت دید غنی و فقیر و قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شیخ و کریم بعضی بر دست راست و بعضی بر دست چپ گفت بار خدایا این تفاوت چیست قطعه

اصناف آدمی همه از نسل آدمند	آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمیشود ز ره حکمت که تا	چندین تفاوت از چه فتادست در تبار

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم ست سبب نظام عالم ست از آنکه بنیاد حدوث براحتیاج ست و این هستی مستغنی از احتیاج شی

اگر خلقان همه درویش باشند	اسیر احتیاج خویش باشند
وگر باشد توانا و توانگر	جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک معظم	همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف مکان چیست گفت اهل دست راست بهشتی اند و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه با فرمانی کنند فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند آنگاه ببینی که چگونه خلاف کنند همه یکبار عهد عبودیت بستند و در پیمان بلی نشستند و آخر بیشتری عهد شکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین مثنوی

عهد کردی که در پی شیطان	نروم بعد ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن	عهد خود را بیاد و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیده و این سه وصیت دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیلی

قرض گرفتن لئیمی که روزی در چه ماند و در بانی و تدبیر او ندانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید	که چه بدتر ز قبض عزرائیل
گفت ای شاه گر ز من پرسی	دیدن روی وام خواه و بخیل

دوم آنکه هرگز با غوان دوستی نکنی که گفته اند گرگ آموزگار و خوک پرهیزگار و غوان فرمان بردار نشود قطعه

با غوان دوستی مکن زنهار	زانکه شوم ست این معامله شوم
دوستی با غوان ظالم طبع	دشمنی کردنست با مظلوم

سوم آنکه بر عهد و پیمان زن اعتماد نکنی که از زن عهد و پیمان و وفا نیاید و از رای زن صلح و صفا قطعه

لاف از وفای زن نزند مرد و آنکه زد	از روی عقل و شیوهٔ انصاف مرد نیست
رستم که کس بقوت مردی او نبود	گر از وفای زن بزند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید با غوانی که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد و از بخیلی درمی چند قرض بستاند و گوسفند بخرید و کشت و بپخت و در گلیمی پیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنی داشتم او را بوقت فرصت کشتم در مکان دفن کردن امکان نیست با کسی مگوی زن سوگند خورد و عهد کرد که نگوید قطعه

بشنو از روی یقین پند حکیم	دور باش از زن و مکر و امتحان
هر که خواهد آزماید تیغ تیز	دست باید شستنش از جان

و از راه اتفاق روزی زن با شوهر و اقع شد

منتخب النفائس

وفا نفع و بهره بردن و عهد سخن ۱۲

حکیم زاده بهانه آغاز کرد و منازعت نمود و از خانه بیرون رفت زن در حال قضیه
با عوان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد درین حالت
او را پیش حاکم می بردند وام خواه بجبل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که با یکی	میگفت شاطری و همیکرد خوش تشناه
ای دوستان عذاب سه چیز است در جهان	همسایهٔ عوان و زن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند
که گشته را بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر
آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود و بخته ملک گفت چه حالت است
و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر می آزمودم دیدم که همچنان بوده است
که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید قطعه

حکیم دانا هر موعظت که فرماید	ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن	که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود
گناهی کرد خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دگر بار از تو این گناه
در وجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که نکنم بار دیگر آن گناه کرد شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم	چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرد و [illegible] نوبت سیوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست قطعه

تاکی ای سست عهد بد پیمان	گر تو پیمان و عهد میشکنی
اگر این بار بشکنی عهدم	پیشش لاف محبتم چه زنی

آصف برخیا بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان هست توبهٔ از من شکسته درست نیاید خطاب حضرت رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان هست هیچ گناه گناهگار را نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت و عهد	بیا بیا که همان مونس و وفادارم
به سست عهدی تو ترک دوستی نکنم	به بیوفائی تو در جنابت نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بدیهی رسید پیری را دید با جسم معلول و سقیم و قامتی کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید شجرهٔ و نه از درخت وجودش امید ثمرهٔ در باغی درآمده بود و درخت می نشاند گفت ای شیخ فانی چه فائده ازین شاخی که می نشانی فرد

ترا که هست درخت وجود ازین خشک	چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه ما هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوهٔ این باغ بخوری من چه پیاده بگزارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق بر سر کشیده و پیر معلول برقرار بعمارت مشغول شده قطعه

برون ز مالک تقدیر کس نمید اند	که رزق خلق چه چیز است عمرشان چند است
درانچه عقل ندارد بگنه آن مدخل	مکن شروع که در قبضهٔ خداوند است

(حاشیه: حواشی دستنویس در حاشیهٔ راست و پایین صفحه، ناخوانا)

ملکزاده گفت مرا ازین میوه‌ها انار می باید پیر دهقان رفت و انار آورد ترش بود دگر بار دوم آورد هم ترش بود گفت ای پیر ترش روی چرا انار شیرین نمی آری پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده ام ترش و شیرین آن ندیده ام گفت مگر ملک تو نیست پیر گفت ملک من ست ولیکن مدتی شد که ملکزاده درینجا رسیده بود و من درخت می نشاندم او عهد کرد با خدا که اگر تو میوه ازین باغ بخوری من هیچ پیاده بگذارم من از برای محافظت عهد او نخورده ام ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص من بودم میوه بخور تا من بعهد خود وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم چه پنداشت که تا باقی عمر چند ست ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لحظه تفکر کرد و گفت بیا تا هر دو یکرنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری بر آورد و ببرید و کلمه شهادت بگفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسم وفا همی ورزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
حبذا صبر در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده اند که ابو مسلم مروانی رحمة الله علیه صفاهان در دست یافت مجوسی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست کند گفت که از تو چندان امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندان را ببینم و باز آیم ابو مسلم سخن او را باور نمیداشت گفت باری در دم بانگ نائی تا بپشت

زنار رشته ایکه بر گردن نهند
بالفتح و تشدید
بمعنی

آورا رها کرد بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابو مسلم داد و گردن بطوع نهاد
(ای مجوسی را ۱۲ — مجوسی ۱۲ — برغبت و خواهش ۱۲)

ابو مسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود کفر
(ای همان مجوسی ۱۲)

بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا نکردی قوله تعالی
وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ ابو مسلم قصد کشتن وی کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابو مسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون بآسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را به بینم گفتند نباید که بیرون نیائی فرد

هر که او رفت سوی خلد برین	نیست ممکن که او برآید باز

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت مردم بعهد وفا میکنند تا در بهشت در آیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که او را رها کنند قطعه
(ای ادریس علیه السلام را ۱۲)

وفا و عهد کز آن مر ترا خلل باشد	بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعدهٔ تو بآخر وعید خواهد بود	اگر تو وعدهٔ خود را بدل کنی شاید

حکایت پیر سجانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
با هم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر بر نگردیم و رو براه گنجه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم بمرد مرا بستند
و بارها بکشادند و بردند چون شب در آمد آن یار بظلم کشته را بخواب دیدم که گفت

وجیم مفتوح بالف کشیده و در آخر نون قصبه ایست بخراسان و سجانی منسوب بآن ۱۲ از صراح
ای با هم مخالفت و جدائی نکنیم ۱۲

ای دریغا که عهد به پایان نبردی و مرافقت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش دزدان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری رفته بودند که تاریکتر از شکم گور و تاریکتر از رودهای مور بود آتش کرده بودند و بارها بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده **قطعه**

قوم خفته در حقیقت مرده اند	خواه ایشان را بکش خواهی بسوز
در شب تاریک یک کس آن کند	باگروهی کش که پانصد کس بروز

هیزم بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکسار را خاکستر خروارهای زر ازان بیابان بردم و عهد آن دوست بپایان گفته اند وفای عهد از سه گروه محال است اول از خوبان نمودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بجستن بقال ملیت

وعده وصل زخوبان جهان هست محال	وز عوان لطف و ز مدخل بجو انمردی مال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای او خراج عالمی بود از دست وی در آب افتاد عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهم ملاحان که آب آشنا بودند بجد آوردند درویشی ماهیی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت **شعر**

کلید گنج مقادیر در خزانه اوست	بزور بازوی تدبیر کس دری نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهد که ملک کرده است باید که مخدره بارگاه عصمت را در عقد من آورد ملک ازین سخن

مشتفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را
سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت درگذرد ملک گفت
غباریکه از خلف وعده بذیل حمیّت بار گردد از تحمل سخن ازدواج با جنبیت زیادست
هر که بامداد پیش آید باوی مشاورت کنم اتفاقاً دیوانه در ملاقات افتاد صورت
حال بگفت دیوانه گفت اگر با آن کسی که عهد کرده ترا احتیاجی هست بوعده خود
وفا کن والّا تو دانی ملک را این سخن مؤثر افتاد بعهد وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم لا یزال الکبیر شابّاً فی اثنتین فی حبّ الدنیا وطول الامل
صدق رسول الله قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل ست | شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیان ست | می ندانم که از چه رست و چه خواست
گر ندانی بگویم ای خواجه | اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق
گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد حدیثی که پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست قطعه

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی | و گر عمارت عقبی ز خشت بودی گل

چو هست فانی دنیا و آخرت باقی	بجای باقی فانی نخواستی عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو بر عکس است	چرا بعالم فانی کسی بود مائل

حکایت در اخبار آمده است که جبرئیل امین علیه السلام از عزرائیل علیه السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلائق که قبض کردی ترا بر هیچکس رحم نیامد گفت بر دو کس رحم آمد یکی بر طفل یکساعته که یتیم مانده بود دوم دیگری بر پادشاهی که جهان در تحت تصرف داشت و در مدت چهار صد سال شهرستانی ساخت چهل فرسنگ و آنرا ارم خواند خداوند تعالی در قرآن یاد کرد قوله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ دوازده شهر در وی بنا کرد چنانکه در وی یک خشت از زر و یک خشت از نقره بود و ریگهای او از لعل و مروارید بود و در جویهای آن گلاب و عسل و شیر روان کرده و در اطراف جویها درختان بساخت که تنهٔ آن از زر و برگ آن از زبرجد و میوهٔ آن از یاقوت و در اثنای آن سیصد و شصت ستون بود از زر و سیم و جمله بلعل و یاقوت مرصع و هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای زرین و بر زبر آن قصرها بنا کرده و بر هر قصری هزار دختر بصورت پری و حسن مشتری ساکن کرده چون بتماشای آن رفت هنوز یکپای پیش بر در ننهاده بود که فرمان آمد که روح او را قبض کن قبض کردم **قطعه**

ناگهان آنکه امیر است گدا خواهد شد	گرچه شداد ارم سازد و در جم گردد

گر شود غرّهٔ بعیشی که کم است از ساعت	دولتش محنت و سوگش همه ماتم گردد

چون عزرائیل این بگفت جبرئیل گفت آن پادشاه جهان شدّاد بود که از ما در شکم مانده بود در بیابان خدای تعالی او را بپادشاهی رسانید و او دعوی خدائی کرد

حکایت چون اجل موسی و سلیمان صلوات الله علیهما در رسید نه این را امان داد نه که از پای نشیند و نه آن را رها کرد که بر پای خیزد و مشغول گردد

غیرت مرگ ناگهان باشد	چون کسی را از وامان باشد
بشنوی از من این که در قرآن	بشنوی کلّ من علیها فان

نظم

آنکه به اسپ طرب شاه صفت میدوید	این که بمرکب بچوبین بچپان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر می آید	در نفس دولت سلطان بزمان میگذرد

قطعه

چون عاقبت نیست و سرانجام چنین است	خواهی بامانت رو و خواهی به تنعّم
گر بنده اگر مفلس و گر خواجه اگر شاه	بر کس ملک الموت نکرد دست ترحّم

حکایت آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از خطّ نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگوی گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم پادشاهی تو فروشند بخری گفت بضرورت بخرم قطعه

گرسنه بمعنی بهتان بسیار ۱۲ · غرّه بمعنی مغرور ۱۲ · زخمی نام پادشاهی ۱۲ · نام خلیفه بغداد ۱۲ · نام شخصی ۱۲ · آخر کار ۱۲ · خواری ۱۲ · انقضاء امور ۱۲ · شادی ۱۲ · دم ۱۲

بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی نوشیدن و خوردن استعمال کنند ۱۲ غیاث اللغات

مرد گرز تشنگی بجو اهد مرد	شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید	سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از انکه بیاشامی نعوذ بالله اگر در گلو گیرد و بکنیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود چه کنی گفت بضرورت بدهم قطعه

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را	که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم	که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر نمی باید کرد اگر جهان او وفا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی	این جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که در یوزه گری کردی و گرد در ها گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند پرسیدم که این امیر کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینای یزدی است

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامه کهنه بر سر دست پیش من آمد

مقدمه ۵ سینی شربت باصطلاح اطبا دوای خشک یا تر که بیکبار خورده شود ۱۲ از بهار ۳ انقلاب یا لکسر گردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی و رجعت کردن و بلفظ گرفتن و کردن و افتادن مستعمل ۱۲ بهار عجم

کرمان شهری است از ... ۱۲ ... بسپار ... ۱۲

در می چند بوی دادم بپیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ
پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری	نام شخصی می نوشت و نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت	پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمل بر خاستی یک فرسنگ
در راه او گلاب زدندی و چون به تنعّم بنشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم
داشتی که هر یک را از نازکی بدن نفس چون تار جامهٔ حریر در تن می نمودی فرد

از نازکی بود تنش از جان لطیف تر	سر تا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیف تر

هر روز چهار صد اسپ کرّه یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از
مروارید ناسفته بر کباب زدندی خزینهٔ چهل پادشاهی او داشت قطعه

بخور و بخش و بده زانکه ملک عاریتی	تمتّعی نه هر جز بخور و بخشش و داد
کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم	کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بر دست طائفهٔ بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند
و در وقت غنیمت مروارید را بگندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی
بر دست کارسوانی بود که تاج مرصّع او را بقبای نمدی عوض میکردند قطعه

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به	بر تن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذت دنیای فانی خورد و پوشش بیش نیست	صوف نصری یا نمد مرغ مسمّن یا جوین

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود و موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی قطعه

ریش فرعون که از پشم کم ست	میتواند که بگوهر پوشد
تن موسی که هست از پشمش	نتواند که سراسر پوشد

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب نهاد و یکپای در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم قطعه

ملک عالم گرانئی آن نکند	که ز بهرش قدم برنجانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین ست سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی غایت و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی و اصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جامعهٔ بنی آدم ست فرد

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت	ور روح تو تن شود چو بجانش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون الرشید بجائی یکتن بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو در وی میگنجیدند و سر از یک گریبان بر آوردی هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است قطعه

ای که ز بیرون نماند شه با تو	گر بر آرد ز یک گریبان سر

ذکر هارون و قصهٔ جعفر	مشنو از من ز چشم او بشنو

چون او را بحکایت عباسه که خواهر هارون بود متهم کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مضاجعت نهی کرده شخصی را بفرمود که برو و جعفر نزدیک من بیار با پدر او باوی از یک گریبان سر برآورده بود نماز شام سرش از گریبان برداشت قطعه

بازی نگر که گنبد دوار میکند	نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه
بر میکند ز اوج نگونسار میکند	آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان

دران ساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی آمده است کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد بعد از چند روز که جعفر را کشت هارون از آن شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت گفت هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت برو بیار چون حاضر آورد این معنی بتازی نوشته بود قطعه

هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود	ای که بیداد کنی بر من مسکین امروز
خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود	چه خیالست ترا در دل و سودا در سر

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمان شد سود نداشت

حکایت روزی بهلول نشسته بود چند کله سری در پیش نهاده هارون رشید بوی رسید پرسید که این کلهها چیست گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو میان ایشان فرق میجویم قطعه

گفتم که فرق باشد هر دم بجان شان	برداشتم دو کلهٔ پوسیده روز خاک

دیدم میان هردو بوقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

حکایت دو کس در قطعهٔ زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت از آن منست پیش عیسیٰ علیه السلام آمدند عیسیٰ گفت زمین چیزی دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آنِ منند قوله تعالیٰ مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ قطعه

آدمی را که خلقت از خاک ست	بسر انجام خاک خواهد شد
گو باوّل هلاک در دل کن	چون بآخر هلاک خواهد شد

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد ست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دامِ صیاد ست مثنوی

آدمی را که میل دنیا نیست	با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد	تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید در آن بود که وفات میکرد بر بالا امیر فرمود را بخواند و بترتیب بنشاند و روی بدیشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب ست قطعه

هر که زاد از مادر اندر عزّ و ناز	می بباید در غم و اندوه مُرد
هر که جرعه از خُم دنیا بخورد	باید از پی خوردنش صد جامِ دُرد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که ای عزیز بر خواری او رحم کن و ای بی نیاز بر نیازِ او ببخشای پس بفرمود تا بساط مسند بر داشتند و روی

برخاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم لمن قد زال ملکه فرد

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال	رحمت کنی برآنکه برو ملک شد زوال

این سخن بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسیٰ همراه شد عیسیٰ علیه السلام سه قرص نان بوی داد که نگاهدارکه بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص را پنهانی بخورد مثنوی

نباشد کار مرد با دیانت	که با همره کند در ره خیانت
نه همراهی که آزار جهود ست	نه مؤمن بلکه ترسا و جهود ست

چون بمنزل رسیدند عیسیٰ نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسیٰ گفت یکدیگر کو جهود سوگند خورد که از همین دو بیش نبود پیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کرد ند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسیٰ چون بران نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الٰهی بینا شد گفت بدان خدائیکه مرا این معجزه داد بگو که نان کجا شد گفت همین دو بیشتر نبود پیشتر رفتند استخوان پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که من یحیی العظام وهی رمیم عیسیٰ در حال باد بان دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسیٰ گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن آنکه قرص را خورده جهود گفت ای عیسیٰ ببخش که من خورده ام عیسیٰ بروی لعنت کرد

حواشی: سلطنت ۱۲ — نان ۱۲ — همراه ۱۲ — مخفف همراه ۱۲ — همان دوم ۱۲ — ای جهود ۱۲ — قوله تعالیٰ ۱۲ — ملک ۱۲

ای سلطنت ما ای کسی که نیست سلطنت او را زوال رحمت کن بر آنکه زوال شد سلطنت او ۱۲ — آن جهود مرده بود — ع عیسیٰ علیه السلام ۱۲ — آن جهود بعیسیٰ ... در حال ... پوسیده شده ۱۲ — ای بر جهود خائن کذاب ... باید دانست که جهود ... در جهود دی ... بدون یا جمع ... جمع ... غیاث اللغات ۱۲

و زر بگذاشت و برفت ناگاه چهار دزد رسیدند و آن حال بدیدند جهود را بکشتند و بنشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را بطعام فرستادند تا طعام بیارد اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را مساوی قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کند تا بخورند و هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستیِ زر و سیم در دل ست	خونِ هزار خلق بریزد بیک پشیز
در کاروان چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافرست و فاسق و ان مومنِ عزیز

چون طعام آورد در حال او را بکشتند و طعام بخوردند و باوی مرافقت نمودند قطعه

مکن در خونِ ناحق سعیِ بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مردِ بیدار	که هرگز می نخفتد خونِ ناحق

روزِ سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زیر و فراز دید جهود و دزدان مردار مرده گفت الهی این چه حکمت ست که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که ای عیسیٰ همین بیش نه بینی بعزت و جلالِ من که هزار کس زیاده است که بسبب این خشتها بهلاک رسیده اند و این همچنان برقرار ست قطعه

چه زالِ مرد فریب ست عالمِ غدار	نگردمیل کسی کاخرش نخواهد گشت
زمان زمان بعروسیِ شوهرِ دیگر	خضاب میکند از خونِ شوهری که گذشت

حکایت آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار بامداد با لشکر بسیار
بسوی شکار میرفت مبارزان فیل تن و مردان صف شکن بر میمنه و میسره
عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال است
که در معرض من در آید با خیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار
لشکر نظر کرد درویشی را دید که سر و روی جنبانید ملک بترسید و عنان مرکب
باز کشید درویش پیش آمد و گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند
گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل
ملک در اضطراب افتاد گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن
خوانده که قوله تعالی فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَأْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا
یَسْتَقْدِمُوْنَ چندانکه زاری کرد هیچ فائده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

حکایت آورده اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفه را دید که غذای
ایشان گیاه صحرا بود و جامهٔ ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن در زیر زمین قطعه

چه کنم بیشتر ز قدر کفاف	آنچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر بملک ایشان گفت باین سختی معیشت چرا تحمل میکنید
ملک گفت از آنکه در طلب زیادت مشقت بیش از آن است که
در بیان آید و این بیت مناسب این حکایت است قطعه

بدین قدر که تو بینی چو عمر میگذرد	چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین
بسی ز نان حرامم گیاه صحرا به	بسی ز خانهٔ ظلمم به است زیر زمین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه بیشود که مصاحبت من کنی و تکفل وزارت کنی تا ببرکت تو امان یابم ملک مشرق بخندید و گفت میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرا دوست گفت چگونه گفت از آنکه تو معشوق ایشان را محکم گرفتهٔ و من بر گوشهٔ چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام	کس نمی بینم که او خصم من ست
هر که با معشوق دنیا عاشق ست	آنکه او را عاشق این او دشمن ست

باب هفتم در کرامات اولیا

وعن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان	که هرچه خواهد خدا چنان گردد
اگر بسنگ کند التفات گردد زر	وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفه از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

در حقیقت ولی و پیغمبر	هردو از غیب میدهند خبر
آن بوحی ست و این به تفهیم ست	آن بدعوی و این به تسلیم ست

وقوع کرامات چه سخن ست که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف میخوانی واحوال مادر موسی میدانی قطعه

هر که این حال نه بیند در خود	هست منکر حال دگری
آنکه در پایهٔ نقصان خود ست	نشنود از تو کمال دگری

جنید بغدادی گفت رحمة الله علیه در مسجد سمویه طائفهٔ ازین معنی سخن میگفتند یکی گفت کسی دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد در حال زر گشت گفت بحال خود برود در حال سنگ شد

حکایت در ملک کرم سیر بودم دوستی مرا گفت در فلان ناحیت پیری صد و هفتاد ساله مدتی بمصاحبت شیخ زین الدین هندی بود بزیارتش رفتم در راه گفتم اگر این شیخ کراماتی دارد مارا پالوده آرد بخدمت وی رسیدم گفت محمد خوافی بهوا آلوده است و در تمنای پالوده بزبان هندی با مریدی گفت طبقی پالوده آور دبار دگر گفتم اگر این اتفاقی نبود اول القمه من دهد برداشت و گفت بگیر درویشان بکرامات امتحان مکن که این معنی اختیاری نیست قطعه

کسی که لاف کرامات میزند زنهار	حدیث او مشنو زانکه یار شیطان ست
چه احتیاج بود مرد را درین معنی	که حاصلش جذبات وصال رحمن ست

شیخ ما فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت ست واگر یکی ازین مهجور ست کرامات ازوی

حاشیه: ۵۲ ... ۵۳ ... ۵۴ ... ۵۵ طریقت بمعنی راه و باصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهرست ۱۲ ۵۶ مراقبه بضم میم و فتح قاف بمعنی نگاه داشتن چیزی را و باصطلاح حضور دل بخدا و غیبت از ماسوا ۱۲ غیاث

دوست اگرچه سجاده بر هوا افگند یا بر روی آب رود قطعه

مرد درویش بی شریعت اگر	بپرد در هوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب	اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب بهر طلبیدم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را بندگان باشند که اگر بکوه اشارت کنند روان شود در حال کوه روان شد گفت نمیگویم که روان شو کوه باز بایستاد قطعه

هر که فرمان کردگار برد	در همه حال آشکار و نهان
هر چه در کائنات موجود است	جمله او را شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبدالله گفت با ذو النون در بادیه بودم زمستان بود چنانکه نفس هوا چون دم منکران فسرده بود و دل زمین چون جان بخیلان مرده پنداشتی که آسمان بغربال سحاب قراضهٔ کافوری می بیخت منکری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی مغیلان اشارت کرد رطب بار آورد قطعه

چون ندارد کس مسلم این سخن	کز کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمائی اشارت با خزان	گل زخارا برد خرما زخار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه میرفتم پیرزنی دیدم عصائی در دست و عصابه بر پیشانی بسته پنداشتم که از قافله باز مانده است

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست
در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت اعطینی
من الجیب و کنت اعطیتک من الغیب و چون باد برفت بیت

گرم تو سیم و زری میدهی ز کیسه و گنج	من از خزانه غیبت همیدهم بی رنج

حکایت سعد یحیی گفت نزدیک عبد الواحد وزیر بودم او را دیدم ضعیف و نزار گفتم اگر
کفافی طلبی چه باشد پاره سنگ برگرفت و پیش من انداخت گفت که بگیر چون بگرفتم زر گشته بود قطعه

سنگ ار بدست گیرد مرد خدا طلب	از یمن دست او بکرامات زر شود
و زر بدست گیرد مرد هوا پرست	از طالع بدش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کراماتی دارد
مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان
مکن که این معنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم باید و قلب سلیم شعر

لَیْسَ فِی الْفَقْرِ طَرِیقُ الدَّعْوٰی	اِنَّمَا الْفَقْرُ سَبِیلُ التَّسْلِیمِ

سوخته باید و آتش محبت در سینه افروخته و رقعه مودت بر جیب محبت دوخته
آب روی بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طائفه می پرست صورت
پرست که شیخی بهزار سخی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای
دراز و خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام و
حلال بیک مذاق چشیده و شنبه و گوهر بیک سلک کشیده مثنوی

در فقیری دعوی و اختیار بجز این نیست که فقیری را راه رضا و تسلیم است ۱۲

نشنیدی که زاهدی درخاف	از کرامات خویش میزد لاف
که من امروز با خضر بودم	پیش الیاس دی بیاسودم
دوش خفتن گزاردم در شام	وقت صبح آمدم بتربت جام
مجد خوافی شنید گفتا هان	چندگوئی حدیث بی برهان
این حکایت بجز حکایت نیست	این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال	یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا	از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گاهی اسیر زن شده گاهی حریص زر	گه چاکر عبادی و گه بندهٔ عیال
تا چند بر مجاهدهٔ نفس ماندهٔ	ای قانع از مشاهدهٔ لطف ذوالجلال

حکایت بر سر تربت ابو نصر احمد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شدم چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شد و سر از خشکی کدوی پشتم از نحیفی چون چنگ دوتا و رگ جانم همچو ابریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی بادم از خفت بربودی درچنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آغاز کردم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون آنجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری از آن خاک درخود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم قطعه

ای بزرگی که تربت پاکت	نوشدارو درد مند انست

چه عجب گر ز بوشف بیابد	که ارادت هزار چندانست

چون تنگ شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشق نام پیر بونصر شدم	سرمست ز جام پیر بونصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آید	اکنون که غلام پیر بونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی بنزدیک جنید رحمة الله علیه آمد باقباو کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بخرابه درآمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد

حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه با شبان راعی بحج میرفت شیری پیش آمد شبان تبرسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید وا زراه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر کز ره معنی	همچو روباه شد برین درگاه
شیر مرد ره خدا شو تا	شیر گردد بنزد تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هرگاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفره نان و کوزه آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود

حکایت آورده اند که سلطان اولیا برهان اصفیا قطب الانام شیخ احمد جام قدس الله سره بالاکرام با جمع مریدان نشسته بود یکی از

[marginal glosses: عقیدت ۱۲ — ای بسیار ۱۲ — تنگدست ۱۲ — بغدادی ۱۲ — ای حضرت جنید بغدادی ۱۲ — گله بان ۱۲ — اسد ۱۲ — ثوری — پاکیزه گرداند خدای تعالی باطنش را بزرگی ۱۲ — جامی]

[left margin notes, partly legible: ... وجهاز ای بمعنی ... که بر آن طعام چیده شود و بفارسی بمعنی ... فایده چون این لفظ ... طبایع ... سفره را که بمعنی دستارخوان ... بفتح اول خوانند ... ۱۲]

فرزندان وی از مکتب آمد پرسید که چه خوانده گفت قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ او را
پیش خواند و قدری سنگریزه بر سر وی نثار کرد در حال زر خالص شد **قطعه**

محقق ست کرامات اولیا او را	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که در نظرش سنگ و زر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطان طریقت برهان حقیقت مرشد آگاه ولی درگاه سالک عالم توحید شاه خراسان شیخ ابوسعید قدس اللّٰه روحه دین و دنیا باهم داشت ناگاهی که میخهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود منکری اعتراض کرد
که شیخ ما را از دنیا منع میکند و خود جمع **قطعه**

ای که گوئی گرد این دنیا مگرد	خویشتن اوّل ز دنیا دور باش
گر طبیب از آتش منعم میکند	گو مخور خود گر نباید خورد آتش

شیخ این اعتراض از وی دریافت دست وی بگرفت و بطویله کشید گفت
میخ زر که می بینی ما را در گل ست نه در دل **مثنوی**

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم	از غمش دل خسته دارم همچو سیم
میخ زر ای دل رسیده در گل ست	نی هوای زر چو میخم در دل ست

حکایت ذوالنون مصری رحمة اللّٰه علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر درختی فرود آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد در یکی آب و در دیگری دانهٔ سیر بخورد و بر شاخ برفت توبه کردم و توکل بر گزیدم هرگز غم روزی نخوردم **قطعه**

طریق توکل اگر میروی	مکن در همه حال دل منقلب
خداوند روزی دهنده چه گفت	و یرزقه من حیث لا یحتسب

حکایت عبد الرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابو یزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود ابو یزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود و از این حکایت هم کرامات آن بزرگ و نیز همت این معلوم میشود قطعه

چه حاجت ست که تخصیص میکنی بدعا	بگو زراه تضرع که ای مقدر پاک
اگر گناه همه عاصیان بیامرزی	چه قدر دارد در حضرت تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس دختری داشت صاحب جمال مدتی رنجور شد ارغوان جمالش رنگ زعفران گرفت مثنوی

تا مه عارضش خسوف گرفت	آفتاب رخش کسوف گرفت
نرگسش بسکه وصف بیماری	کرد بیمار گشت پنداری
گل زخار رخش ز بیم مرض	از رخ ارغوان گرفت عرض

هیچ علاج به نمیشد سهیل بن عبد الله را بسر بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا موثر نیست گفت شما از دل بیمار میخوانید ازان کارگر نمی آید قطعه

بدانکه مرد ره آنکس بود که از دم وی	خلاص خستهٔ بیمار یابد از تیمار
خلاف آنکه به پیشش تن درست رود	شود ز بار گرانش روان سبک بیمار

حکایت ابو عمرو واسطی گفت در کشتی نشسته بودم ناگاه افواج امواج در تراکم افتاد و امواج دریا در تلاطم آمد من و عیال من در تختهٔ ماندیم تشنگی غلبه کرد شخصی را دیدم در هوا اسلسبیله زر در دست و کوزهٔ از یاقوت پر آب گفت بگیر بستاندم و آبی خوشتر از عسل خوردم گفتم بچه عمل بدین مقام رسیدی گفت قدم بر هوا نهادم تا قدم بر هوا نهادم قطعه

ترا گر هوای بهشت آرزوست	مرو در پی آرزو و هوا
ز شهوت قدم بر هوا نه که تا	نهی از کرامت قدم در هوا

حکایت احمد ابراهیم گفت بدجله رسیدم کشتی نبود بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت من حیران شدم چه چیز بدین طرف آمدم در قدم وی افتادم گفت با کسی مگوی که بمرتبه چه رسیدم قطعه

ز آب و آتش و خاک ست و باد طینت تو	نکو نباشد اگر خلقتت ز یاد رود
بروی آتش شهوت کسی که خاک کند	عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرگی گفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا و مرده بشوی روان شدم در خانه رفت و سر بنهاد چون پیش او شدم مرده بود در وقتی که او را می‌شستم خلال محاسنش فراموش کردم دستم بگرفت و در محاسنش کشید هاتفی آواز داد که بندهٔ ما هرگز یاد فو نکرده است

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ادب النفس خیر من ادب الدرس قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم ست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا تقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست قوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم دوم با خلق که حسن معاش و لطف انتعاش ست که گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری	دیو سار ست نام او نبری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و در قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بروی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بهر دم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که بیشتری از خلائق بگروید بدین سبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة والسلام قطعه

گفت با دستور خود شاه عجم	گر چه معنی یافت این دولت عرب
گفت این دولت خدای بود لیک	از ادب ای شاه ایران از ادب

وعظ ادب در آشامیدن آب چهار چیز ست بنشستنی و تسمیه گفتن آب آشامی و دیگر در آب نه دمی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی	مستحب ست حفظ چار ادب
تو بدینها قیاس کن احوال	تا توانی نگاه دار ادب

اما دست بر داشتن در وقتی که کسی آب خورد درین اختلاف ست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت اما ادب معتبر ست ازانکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست بر داشتی خواجه از وی پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا ترا در گلو نگیرد پس موافقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسی را	تواند دفع او از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب	بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما در نان خوردن ادب پنج چیز ست ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و باد بر طعام نه دمی و باطراف نظر نکنی و از پیش خوری واین از همه بهتر ست آب خوردن در میان طعام از ادب دور ست و در حکمت عظیم منع ست مگر آنکه بعضی اعادت کنند رو باشد که عادت کنند و خو باز کردن ازان دشوار باشد مثنوی

هر آنکس که کاری اعادت کند	بتدریج آن کار عادت کند

ز عادت بتدریج خو کرد باز	تواند ولیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش امام ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی که گفته اند بیت

ادب چو لازم علم ست پیش اهل خرد	چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سایر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود و قتی نظر در پیش داشت بترک ادبی از وضع مذهبی بیفتاد روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بر کنار جوی وضو میساخت و زفر بالای وی طهارت کرد بی آگاهی ایت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین	هرگز از علم و ادب بهره ندارد در دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان را فرو گذاشت مولد حافظ مقدسی شاگرد وی بود بر سر جمع بر پیر تخطیه کرد پیر گفت بهره نیابی ما بقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان با وی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نگاه نداشتندی قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت	گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم	رکو میان بسته دار خدمت را

حکایت محمد حسین شیبانی بشاگردی امام اعظم ابو حنیفه آمد در پیش امام نمی نشست و میگفت شاگردی بندگیست باید که بنده در پیش خواجه ننشیند رباعی

خواهی که بر خوری سخنی گوش کن ز من	مگذار تا تو باشی از پای خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش	استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد قطعه

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادرانست
با مادر خود ادب نگهدار	زیرا که رضای مادرانست
جنت که سرای جاودانی ست	زیر کف پای مادرانست
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای مادرانست

رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود	خیرات و عبادات کجا دارد سود
سیدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده اند و از یوسف هیچ پیغمبر نبوده با آنکه مرتبهٔ وی از جملهٔ برادران بسیاری زیادت بود و بسبب آنکه با پدر خود ترک ادبی کرد در انوقت که یعقوب علیه السلام از کنعان بمصر شهر در محل ملاقات بعد از دیدن یوسف علیه السلام پیاده نشد قطعه

سید که منع کرد ز سجده برای خلق	فرمود اگر نبودی نهی خدا در آن
فرزند سجده کردی در حضرت پدر	شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر را با ملک خطیر مصادره کرد ند هیچ عقوبت از وی حاصل نمیشد حکیمی گفت او را بمصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحب را حبس کردند بمصاحبت حیوانی نادانی غافلی لا یعقلی که گوئی سبک عقلی گاو از زن بود و در گران جانی گوه زوزن نه در خزانه خیالش از حاصل علم چیزی و نه در بطانه وهمش از نقد فکر پشیزی **شعر**

کل العذاب مجتمع فی طلاعه	بجمع النقیض اسهل من اجتماعه

قطعه

زین گران جانی که بگریزد همین	از برای صحبتش دیو لعین
بر نسنجد جسم او میزان چرخ	بر نتابد چرم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسان ترست	از ره عقل از قران با این قرین

مزاج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و انچه میخواستند اضعاف آن قبول کرد

حکایت هارون رشید پرسید که فرّا اهل ترست یا کسائی ابو یوسف فرّا را ترجیح نهاد و هارون گفت کسائی را ادب زیادت ست هم درین حدیث بودند که فرّا در آمد هارون مسواک را در دست داشت پرسید که ای شی هذا فقال مساویک بعد از ان کسائی در آمد همین از وی پرسید

گفت صدقنا سیدنا یا امیر المومنین اگرچه هر دو راست بودند هم انصاف دادند که فراست خلیفه زیاده بود و بسبب این مرتبه کسائی افزود قطعه

هرچه مفهوم بود به سبب بی ادبی	گرچه از روی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت	که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بر زبان آوری لطیف و ظریف	گر طریق ادب کرانه کند
بر زمانه گذار او را زانک	بی ادب را ادب زمانه کند

حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه از آل عباس بگریخت بشهر ری افتاد شاهزاده سه شبانه روز دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت ملک و نکرد نسب عالی و حسب متعالی او رخصت نمیداد که رسم سوال بنیاد نهد و آبروی او بهر نان بباد دهد قطعه

ز بهر نان ندهم آبروی خود بر باد	ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خورم
در احتیاج بمردن هزار بارم به	که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت از خانه ببازار آمد خواجه را دران شهر هزار دینار قرض بر آمده بود غنیم بتقاضا بدر خانه آمد آن خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت وی آورد و با خود گفت هر که را صورت خوب است سیرت محبوب است و بزرگان گفته اند خوبرو را

همه صفات از روی نیکوتر و زشت رو را همه اخلاق از چهره بدتر ست قطعه

هر که محبوب ست هست افعال او	یک بیک از روی او محبوب تر
وانکه ناخوبست هم رویش نگر	کز همه اوصاف رویش خوبتر

بحکم حدیث نبوی سَلِ الصَّبِیحَ وَلَوْ بِتَزْوِیْکَ اگر از مال او نصابی نیابی از جمال او نصیبی بتو رسد بخلاف زشت رویی که سلسله مویی وی از بار منت گران ترست پیش امام آمد و گفت ای خوبصورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیر المومنین پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه مرا ده هزار دینار قرض دهی تا غنیم را دفع کنم و عذاب دین رفع پس بتدریج بخدمت رسانم و غائت آن منت قطعه

مزد و منت بهم چگونه بود	بشنو از من اگر نمیدانی
انچه و اهمی دهی بمسکینی	پس بتدریج باز بستانی

امیر المومنین بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی گفت آن چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود را ادا کنی خواجه متفکر شد امیر المومنین سوگند داد چاره ندید آنگاه امیر المومنین را بنخاس برد و بده هزار دینار بفروخت و قرض خود را ادا کرد قطعه

مگردان سائلان را از در خویش	اگر مردی بهیچ احوال مردود
نداری زر ز بهرش تن فدا کن	فَجُودُ النَّفْسِ اَقْصَی غَایَةِ الْجُودِ

ترسائی اورا بحر بدید پرسید دین تو چیست گفت وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ اٰبَائِی

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان
مصطفویست چون بامداد شد ترسا تعلیق نوبی داد و بباغی فرستاد
که اگر تا پگاه این پشته را هامون نسازی بعقوبت مقرون کنم امام زاده بیل بنهاد
و سر بحضرت فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعدت ترسا بالا نکه
آن شغل کفایت کرده بودند شبانگاه ترسا بباغ آمد پشته ها هامون دید
و بیل سرنگون گفت این شغل بجهد تو راست نیاید و این کار بکفایت تو
درست نشود بگو که این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان کس
که مرا در بندگی تو انداخت ترسا دانست که این دین حق ست و این شریعت
محقق در حال زنار کین از میان بگشاد و کمر دین به بست و در قدم امام زاده
افتاد و زبان بکلمهٔ شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام به بست
و هفتاد کس از اهل وی با او موافقت کردند قطعه

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار برآرد
کار فرو ماندهٔ برآر که ایزد	روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود پیرزنی را دید
بکوزهٔ شکسته وضو میساخت هر چند میخواست که کوزه راست بنهد می‌افتاد
و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند
که بکوزهٔ درست دسترس ندارند و بحقیقت درویشی این مقدار بس ست قطعه

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
این هم ز بهر آنکه ز آبی و لقمهٔ	بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و بزرجمهر حکیم را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب می بیند گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت رای پادشاه صواب ست و لیکن پیرزن خجل شود پادشاه پنداشت که اورا منع میکند گفت این حدیث لائق همت تو نیست گفت من میگویم که تو اورا بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حال زنان بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانی که در حوالی اند بدهند تا بداند که احسان پادشاه عام ست و خجل نشود قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او	در پایهٔ که هست معالی نیافتست

حکایت اعرابی بنزدیک عبد الملک مروان آمد و گفت اِنِّی رَجُلٌ فَقِیْرٌ وَلِي بُلَيَّاتٌ جُوْعٌ وَلَكَ مَالٌ فَإِنْ كَانَ حَقَّ اللهِ فَأَعْطِ عِبَادَهُ وَإِنْ كَانَ حَقَّكَ فَتَصَدَّقْ إِنَّ اللهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِيْنَ و گفته اند رباعی

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	که سوال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حق ست آن به بندگانش ده	اگر از آن تو چیزی ز بهر حق در باز

عبد الملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سوال چنین کنند محروم نمانند قطعه

گر بحسن سوال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

مال حق خدا است پس بده بندگان وی را و چون حق تست آن مال پس تصدق کن در راه خدا بتحقیق خدا ثواب و بدله میدهد تصدق کنندگان را ۱۲

غالب حال آن بود که غنی	شرم دارد ز روی حسن سوال

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقراحیان فقیر نمود که وقتی خر بنده بوی رسید گفت این تو بره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیرست تبرسید و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بسه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم مثنوی

چه خوش گفت باشاه ایرانِ زیر	که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه	گر اغیر چوپان بود مظلمه

حکایت عبدالله گیلانی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل وی در امتی مذکورست و ادب او در پیشه مشهور سلطان محمود غازی نور الله مرقده اورا بادیبی فرزندان خود آورد و ادیب فرزندان سلطان اچون خوان کریمان برپای داشتی و چون سفرهٔ بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطعه

زروی قدرِ عالم بیش از انست	که قدرش خلق را معلوم گردد
بساکس کز هنر جای رسیدست	که کمتر خادمش مخدوم گردد

روزی فرزندان بنزدیک سلطان رفتند و گفتند که اوستاد با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندانِ من شاگردان تواند نه خادمان خواری کی در

عزیزان از خردمندی دورست و از دین و دیانت مهجور عبدالله گیلانی گفت
ایشان پسران پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این شکایت کرده اند بکرم جزاده و اگر دیگری بغیرش سزا قطعه

گر پسر شکر گوید از استاد	نه ادیب است بلکه هست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان	که نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت
رسند و بر مانده تنعم نشینند قدر برپای استادگان بدانند و از ایشان
یاد کنند و خرد را بغور کار بار سانند قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت	گاهی که نداند بملک احوال حواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا برسالت
و پیشوائی بنی اسرائیل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه
شبانی کرده ام اکنون پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی
همان شبانی ست چنانکه گوسفندان را از فتنه گرگ نگاه میداشتی
اکنون بندگان ما را از گرگ فتنه در پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	رعیت گوسفند و شه شبان ست
ز گرگ ایمن بود آن لحظه گله	که در حفظ شبان مهربان ست

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخور دوم را بپوش سوم را پناه ده چهارم را بمطلوب رسان روز دیگر موسی از خانه بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانکه کوه همت قانعانست که سر بکیوان بر کشیده یا ارتفاع درجهٔ عالمانست که بغایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه صولت طور دیده بود در آن حالت بترسید که خوردن آن متعذر دید اما بموجب فرمان روی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خرد تر میشد چون نزدیک رسید بر مثال لقمهٔ دید بر گرفت و در دهان انباشت و حلاوتی تمام دید قطعه

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید دانست که پوشیدنی ست چندان که خاک بر سر زر میکرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش عاجز گشت از انجا در گذشت قطعه

چو بیند مرد حق زر بر سر خاک	کند خاک اهانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشک دید بوی رسید صعوه صفت متحرک و دوان پروانه وار متهتک و حیران گفت مرا پناه ده در آستین خودش جای کرد چون پیشتر آمد عقابی بوی رسید بال عتابی کشاده و پنجهٔ عذاب کشیده گفت ای موسی این گنجشک صید من بود بسی در عقبش پریده بودم و منازل مهیب بریده

او را امان دادی مرا عوض آن ده **فرد**

چون یکی را از کرم دادی امان	دیگری را از عطا ضائع ممان

موسی گفت عوض چه میخواهی گفت همان مقدار گوشت تو موسی کارد بر پای نهاد گفت از دست
نمیخواهم گفت اگر رزق تو در دست من بود ترا ضائع نگذارم کارد بر دست نهاد **فرد**

خواهم که مراد تو بر آرم پیوست	امّا بمرادم نرسد دامن در دست

گفت از پهلو میخواهم گفت از آن چه بهتر که مستحق از پهلوی من خورد و کارد بر پهلو نهاد **بیت**

پشت آنکس قوی بود در دین	که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید از شکم خود باز گیرم و بسائل دهم و کارد بر شکم نهاد **قطعه**

چون سوالی کند ز تو درویش	از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروّت بود که از بهرش	لقمه را از شکم نگیری باز

گفت از دل میخواهم گفت چه امر دهر چه دهد از دل دهد امّا من از جان دهم و کارد بر دل نهاد **فرد**

چه باشد عطا آنکه از دل دهی	نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید گنجشک از آستین موسی بپرید و جانور از صورت بگردید
نظر کرد جانور جبرئیل بود و گنجشک میکائیل گفتند ای موسی این که دیدی همه
تمثیل بود و صورت تاویل آنست که کوه عظیم خشم بود که باوّل خوردن آن دشوار بود و
لذیذ و خوشگوار و آن نیکوئی که پنهان نماند و آن صعوه مظلوم و آن جانور سائل محروم **مثنوی**

شنیدی چه گفت پیر هرات	با مریدان خویش در کلمات

خشم خوشتر ز هر چه خواهی خورد	نگر مت به ز هر چه خواهی خورد
داد بهتر ز هر چه خواهی داد	عدل نیکوتر از همه بنیاد

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادتی بود که کیسهای زر برداشتی و گرد خانهٔ مستحقان میگشتی و در خفیه ایثار میکردی **قطعه**

چه به است از زکوة پنهانی	گر ز ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود	داند او هم عیان و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی علیه السلام درویشی بدر باغی رسید و خوشهٔ انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور بهر کس میدادم بسر که میرسید درویش گفت اگرچه انگور تو ندیدم تو بخشیدم که سرکهٔ ابروی تو بسی ترش دیدم **قطعه**

چو مفلسی بدر باغت آید از ره دور	سخاوتی کن با وی بخوشهٔ انگور
مزن به نیش چو کژدم دلش مکن مجروح	و گرنه بر تو گمارند لشکر زنبور

خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشه کلهٔ دید معلق شده نزدیک عیسی علیه السلام آمد و فریاد برداشت و ماجرای حال بگفت عیسی علیه السلام گفت آن کلها های مالکان باغ ست که پیش از تو بوده اند **رباعی**

از بوستان و باغ چه نازی که بوده اند	پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان
رفتند و بعد از ایشان این بوستان و باغ	تملیک دشمنان شده میراث دوستان

حکایت امام شافعی رحمة الله علیه چون از مصر به بغداد آمد محمد حسین از وی

که اهل مصر را چون دیدی گفت همه محلّی بالعلم و مزیّن باادب بوده اند تا غایتی که در
یک مجلس از حجّامی سه ادب تعلیم یافتم اوّل آنکه موی بهم بچید پسر در هوا داشتم
دست بر سرم نهاد که سر فرود آر که تا روی تو بقبله باشد قطعه

روی در قبله کن بهر کاری	گر رضای خدا همی طلبی
زانکه در قصّه خویش آور دست	این ادب شافعی ز مطّلبی

دوم چون سرم حلق میکرد دست بر جانب چپ داشتم دستم بر داشت که در کارهای خیر سنّت میل باید کرد قطعه

بهر کار از راست آغاز کن	چو خواهی که کار تو محکم بود
نه بینی که مردم مثل تیر شد	چو از راستی بگذری خم بود

سوم چون سرم را تراشید برخاستم و مویهای را گردم گفت فضله موی را
در خاک دفن کن که هر چه از حیوان باشد حکم حیوان دارد منفصل

فی ذلک سمعت من کتاب البرهان	جز الحیوان عقد حکم حیوان

بیت

ز تن هر آنچه جدا شد بخاک دفنش کن	که اصل آن همه خاکست خاک خواهد شد

ثمره ادب با پیران برخورداری از جوانی بود و تمتّع از عمر و زندگانی گفته اند
هرکه عصای پیری بی عافیت کشید عصای پیری بعافیت کشید و هرکه
موی سفیدی را دست گیرد موی سفید را بدست گیرد بیت

عصایش گر بگیری دست هر پیر	شوی تو پیر هم پیر عصا گیر

گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیه قوم عاد بود و تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام بزیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را با خود کشیدی بیت

اگر بایدت تا شوی سرفراز — مکن پیش پیران ز ره پا دراز

حکایت وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او منشق شده و رشته پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته معبری را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را برکشیدند قطعه

با بزرگان سخن بحرمت گوی — تا ترا جاه و حرمت افزاید
گرچه با شاه راست باید گفت — لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد ولیکن بتهذیب ادب آراسته آمد قطعه

سخن را دو رویست در جمله حال — یکی روی خوب و دگر روی زشت
ازان روی زشتش بدوزخ برند — وزین روی خوبش بسوی بهشت

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه پسری با پدر در حالت مستی بی ادبی کرد طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

پسر چون از مستی بهوش آمد او را گفتند که چرا چنین کردی پسر پشیمان شد کارد برداشت و دست خود را ببرید قطعه

خدمت مادر و پدر همچون	بندگی خداست ای دانا
در کلام خدا نخوانده ستی	کرو بالوالدین احسانا

سلیمان ع پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد پدر آن حال بدید فریاد و زاری برآورد و انتقام و تظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم من بر کشیدی و دست خود نبریدی سلیمان ع را از گریه او رحم در دل آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان ع دعا کرد هر دو تندرست شدند

حکایت آورده اند که جوانی گناهکار و مست روزی با تنجار و بقبله نشست حرمت قبله او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی و تقدس او را بمقام ولایت رسانید قطعه

حرمت از پیر و جوان و نیک و بد	در همه حال و بهر وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود	دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست

حکایت آورده اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت و توقف میکرد هر چه ممکن بود گفت قطعه

با بیخردان ز مرد عاقل	لائق نبود جدال کردن
گر سگ بخصومت کند بانگ	با وی نتوان قتال کردن

گفت هرچه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ سفیهان و بی ادبان باشند نباید که ترا برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان و سفیه و بی عقل و بی ادب و احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو — بروی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه — آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّا اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِيْنَ خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو — پیشتر ثعبان بیفگن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند — گفتند آمنا برب العالمین

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید هنوز طوطی شکرخای اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ لب ببیان نگشاده بود و بلبل خوش نوای اَنَا اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ بیان نداده بود که خلوت نشین با وقار ثَانِيَ اثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق رضی الله عنه پیش از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه

تبسم کن و نرخ شکر شکن — سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان زرخ زلف عنبرفشان — رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مگر خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب

گفت در یک سخن ہم خطا و ہم صواب چون باشد گفت ازانکہ جواب آن بود کہ گفتی صواب بود و ازان کہ با وجود من در جواب شروع نمودی خطا کردی قطعہ

جواب مسئلہ گفتن بحضرت استاد	اگرچہ عین صواب است ہم خطا باشد
زروی شرع سوالی کنم جوابم گوی	بہ پیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آوردہ اند کہ امام اعظم صافی صوفی ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ در مسجد کوفہ درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی بود دران میان ہرگاہ کہ نظر امام بروی می افتاد امام بر میخاستند موجب پرسیدند فرمود کہ این کودک پسر استاد من ست از پدر او یک مسئلہ یاد گرفتہ ام گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئلہ از پدر او یاد دارم کہ سگ آن زمان بالغ شود کہ در بول کردن یک پای خود را بردارد اگر حرمت فرزند او فرو گذارم از علم برخورداری نیابم قطعہ

علم علم ست گرچہ سگبانیست	ہم ازین مرتبہ بگیر قیاس
ہر کرا نکتہ بیاموزے	سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب نہم در صحبت داشتن ابرار و اجتناب اشرار

وعن ابی ہریرۃ رضی اللہ عنہ انہ قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الناس علی دین خلیلہ فلینظر احدکم الی من یخالط مثنوی

مرد بر دین همنشین خود ست	نیک و بد همنشین نیک و بدست
چون شوی همنشین بد کردار	بد شوی همچو همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی روی بشهری آورد خداوند تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر وی بنشست چون آن مرد آمد پرسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدا عز و جل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستاده خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عز و جل ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته

نکته هم درین باب است از نصائح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب است اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزد یا بوی ناخوش کند **قطعه**

الهی گر بباطن از بدانم	بروی ظاهرم از نیکمردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم	بمعنی باطنم را نیک گردان

با آنکه سگ و آدمی با هم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر با نیکمردان ایشان جمع میکنند و رابعهم کلبهم **قطعه**

بیا موافقت کار نیکمردان کن	اگرچه در ره دین کار تو پریشانست

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشانست

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند که اگر موافقت ما
میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام فرمود که هرگز این نکنم
گفتندش یا از جهت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد
فرمود که چنان کنم برین قرار دادند که این خود لائق است **فرد**

دوستان را لحظه با دشمنان بودن خطاست	یار با اغیار دیدن غصهٔ باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبد الله ابن ام مکتوم
خود را بغنیمت استماع کلام در میان آن جماعه انداخت و برگردن این و آن
همی افتاد پیغامبر علیه السلام بامید گرویدن آن گروه چین در جبین مبین مبارک افگند
و نرگس دیده را از آن بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را
از نظر بلبل بالتفات خارستان کفر فرستاد که در حال طوطی خوش نوای
وما ینطق عن الهوی و ندای عبس و تولی ان جاءه الاعمی
بسمع مبارکش فرو خواند **قطعه**

دین و دنیا بهم نباید داشت	حرمانند هر دو با یک روی
در دو قبله نماز نتوان کرد	یا ازین سوی باش یا زان سوی
همچو آواز طبل بی معنی ست	این همه طمطراق های و هوی
چشم خود بر مدار زان بی چشم	روی خود بر متاب زان بی روی

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ دلان طاوس نمای تعجبک اجسامهم را از چمن انجمن شریعت باستین فتولی عنهم براند و بلبلان خوش نوای یدعون الله قیاما و قعودا را بگلستان روضة من ریاض الجنة خواند پیغمبر علیه السلام از یاران عقد برادری می بست عبدالرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچکس از منصب و مال از و زیادت نبود سیان وی و بلال حبش آن باریک ساق بی نفاق بنده شریعت و آزاد کرده ابو بکر عقد برادری بست بلال گفت من درویشم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست و عیب توانگران فرد

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد ثمره ندهد بلکه عاقبت بعداوت کشد از انکه دنیا معشوق اهل خودست با کسیکه دوستی بطمع معشوق وی کند بدشمنی سرایت کند قطعه

هر چه میخواهی ز خالق خواه زانک	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی باطل ست زان بطال	که بود میل او بجانب مال
مال را استحقاق از میل ست	در روانی همیشه چون سیل ست

۵۱ ابجز ز نمود خدای تعالی ... تعجب کند از ایشان ...
۵۲ نیخ از جمن ... ابجز ز نمود خدای تعالی یاد میکنند خدا را ایستاده و نشسته
۵۳ عوف بفتح عین مهمله و سکون واو ... بمعنی ...
۵۴ بلال بکسر موحده ... از اهل حبش ...
۵۵ ... سرایت ...

چون تو بر سیل می نهی بنیاد	خانهٔ مهر کی بود آباد

حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفرهٔ نان رسیدی چون سگ میدوید اتفاقاً با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش او می انداختم ناگاه دو دزد بما رسیدند یکی چنگ در گریبان زد و دیگری دست در پای همراه در حال که روی دزد دید پشت بداد و سگ پاشنهٔ یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان رفتند و گرسنه شد باز آمد گفتم مثنوی

من نخواهم وصل چون تو ناکسی	سگ ز چون تو ناکسی بهتر بسی
هست ازین پس صحبتم با تو حرام	ختم کردم با تو یاری والسلام

فرد

گفتم که مگر تو خود کسی خواهی بود	دیدم که کسی ولیک مغلوب کسی

حکایت وقتی در ولایت گورستان بودم حریفی با من مصاحب شد چنانکه شمائل و اوصاف او در تقریر خامه و تحریر نامه در نیاید مستجمع صفات بد قطعه

زین کاهلی که گردد از عمر خویش سیر	هر آدمی که باشد باوی دمی ندیم
از کاهلی بحیله نمیکرد چشم باز	در تنبلی بعجز نمیزد نفس مقیم

بحر دیگر قطعه

شکم فراخی کز بیم شام خوردن او	ز مصر و شام برآید نفیر قحط و نیاز

به پیش معدهٔ او در غذا ایکی باشد	فشکار و شکر و سنگ و نبات و قند و پیاز

هرگز خر سندی را بخود راه ندادی و شبع خود را وجود ننهادی اگر نعیم اکل با دائم در پیش او غصه کردی دوزخ معدهٔ او نعرهٔ هَلْ مِنْ مَّزِیدٍ زدی فرد

گر شکم خویش کنی نیم پر	قحط برآرے ز نوا حی گر

بیت

دروغ گوی که اندر فنون کذب و گزاف	به پیش او نزدی هیچ قصه خوانی لاف

سخن در محالات نادر راندی و در بالش چون زبان لهب تیز و طبعش چون زن ابی لهب فتنه انگیز قطعه

حدیث دزدی او شرح خیانتش چه کنم	ز زر عیار ببردی و سکه ز درم
ز باد مایهٔ خفت ز نار اصل نفس	ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاهی از حلقهٔ کور بستردی و سپیدی از بیضهٔ مور ببردی نه دندان در دهان از و ایمن بودی و نه مژه بر پلک از و ساکن قطعه

بیان بخل و لئیمی او چگونه کنم	که کس ندارد باور ز من بشرح و بیان
درون خانهٔ او گر دو سال بنشینی	بنان او نرسانی بهیچ وجه بنان

نه در دیگدانش ذرهٔ خاکستر و نه در خوانش از قراضهٔ نان اثر مطبخ او سفید تر از طبع موافق و کاسهٔ او سیاه تر از دل منافق و بوقت نان خوردن چشم بر هم داشتی و دست در گوشهٔ سفره محکم بیت

سطح صحن او سفید و کاسه سیاه	بخل بین لا اله الا الله

قطعه

زاعتقاد بد و فسق او چه گویم	کدام کافر و ملحد چه مشرک و بی دین
چه سالها که گذشتی و عمر ما بودی	که روی او نرسیدی بسجده بر زمین

هرگز وضو نساختی و جهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و گوشت خوک را حلال از آداب عادی را میراث پدر پنداشتی و نفقهٔ حاجی را شیر مادر قطعه

از خوی ناخوش و غضب او چه گویمت	یارب بزینهار چه گرگ و کدام سگ
هنگام خشم چشم برافروختی چو خون	برخاستی زگردن او شاخ شاخ رگ

اشتر مست از و بگریختی و سگ دیوانه با وی نیامیختی نظم

خاکساری از نهنگ آتشی	بیوفائی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه ز خاک انگیختی	گاه کینه دیو از و بگریختی
از چنین اوصاف صد چندی دگر	بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل آنکه در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از مرافقتش بفغان بودیم هرجا که میرفتیم چون قضا از پی ما میدوید و هر جا که می‌نشستیم چون بلا بر سر میرسید امکان خلاصی نه محبت صحبتش را پایانی و نه دولت هجرش را سامانی همه روزه میگفتیم شعر

یا لیت بینی و بینک المتوا	خط جمیل کان بعد المشرقین

بطالع نیک روزی در سفر بودیم دزدان بما رسیدند و محاربه رفت ایشان

غالب آمدند و عجز بدید فرمودند ترکی او را بشناخت گفت مملوک سلسنت که گر بحیثه است
و خود را برنگ شما انگیخته گفتم او را بری هرچه بری ذمّه تو از آن بری همه رختهای ما
ترا حلال و آن فتوح ترا کفارت غارت مال ترک بخشیدیم و او را از میان ما
برشیدیم همه الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن بی معنی	شکر کردیم بسی گر چه پریشان شد حال
مال غارت شد و دل شاد شدیم از پی آنک	صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سورهٔ اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم شکر کنید قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام	هزار بار به است از حریف نا فرجام
بدور دار خدایا بلای صحبت بد	کز و بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی ست صلی الله علیه و آله وسلم که الرفیق ثم الطریق هر کرا در حضر
نیاز مودی در سفر مرافقت منمائی که پشیمانی آنجا سودی ندارد
حکمت بدانکه سفر عین ضرر ست و مصداق این حدیث پیغمبر که السفر
قطعة من السقر و صحبت حریف بد مشقتی دیگر فوقنا الله من العذاب الاکبر قطعه

سفر با حریف مخالف خطاست	که هم مال و هم نفس از و در بلاست
نشستن بصد محنت اندر حضر	بسی به که با ناموافق سفر

حکایت خری و اشتری را رها کردند از پیری و لاغری هر دو بصحرا نهادند
و عهد برادری بستند قضارا بمرغزاری رسیدند هوا لیس خوش و آبش دلکش

حواشی: تجرید بروزن تفعیل برہنہ کردن چیزی را از زوائد اینکه بران باشد ۱۲ غرض مرادِ اینکه بہمہ اسباب و مال از ما برگرفتند و ما را برہنہ کرد ۱۲ قوله او را بری آه حاصل معنی اینکه آن مملوک خود را نیز همراه او بری هرچه ازان ما بری از ذمه آن پاک هستی ۱۲ ... مفلس ترکی ۱۲ بنده ۱۲ ای بری الذمه باشی ۱۲ بی معنی ۱۲ پناه میخواهم از خدا ۱۲ همکار ۱۲ ...

چند روز دران مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش را دوا ارزوزی خر بالای پشته برآمد درختان را دید چون یاران موافق سر در هم آورده و قمری چون مطرب باخوش الحان در ترنم آمده و فاخته چون عاشق دل باخته در هوای سرو قامتان کوکو زنان آهوان در اطراف سبزه زارش ساکن شده و بلبلان بترنم زبان گشاده فرد

امروز روز گشتن باغ است و مرغزار	که زمرغزار ناله برآید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمهٔ آواز ساز دهم و مرغان شیفته را در پرواز آرم بلندی آواز و دبستان و فلان کس که دانی شاگرد من است قطعه

چنان بنالم کز سوز ذوق آوازم	مسبحان ملایک برآورند خروش
صدای نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند	مغنیان طیور از صریر خود خاموش

اشتر گفت زینهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش و الحان مشوش داری از آواز شهیق تو عالمیان و آدمیان زحمت کشند و اگر باور نیست اینک کلام مجید و کتاب کبیر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر	حق تعالی در کتابش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت اعداد او بسیار است و در افراد اختلاف بیشمار من در اغانی زحمت کشیده ام و در موسیقی رنج دیده طبع موسیقاری نیک دانم و تفاوت آهنگها نیکو شناسم قطعه

من از نوای مخالف بنوبت نوروز	چو سوی ماهور روم ناله آید از عشاق
جواز نشاپور اندیشه حجاز کنم	طریق راست بگیرم ز اصفهان و عراق

هر گاه دو بانگ و نیم کنم براست روم و بانگ نیمی بعراق و بانگی بنوا و بانگی برهاوی و دو بانگ کاهور و نیم به بوسلیک و دو بانگ حسینی و نیم بانگ بعشاق و نهاوند و اصفهان اکنون بیا تا من دست مینر نم تو پای میکوب بیک ضربی و سه چوبی در بیست و چهار ساعت روز و شب بعیش و طرب در دوازده پرده و بیست و چهار شعبه سازد هیم **قطعه**

چو پای بوقت طلوع و بوقت چاشت عراق	به نیم روز سوی راست رو علی الاطلاق
میانهٔ دو نماز مخالفت باید	چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق
نماز شام نهاوند پس مخالف راست	ز شب چو شد بیکی پا بزرگ چو الحاق
به نیم شب بنوا و سحر رهاوی ساز	رسد ز صوت حسینی حلاوتی بمذاق

اشتر گفت ترک این فضولی کن و کم این بو الفضولی گیر که راه نزدیک ست و آبادانی دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود ازین سبب در بار افتی و از راه عراق و اصفهان بلول شوی من گفتم باقی دگر تو دانی **قطعه**

آنکس که گوش سوی حدیثی نمیکند	زنهار از نصیحت او در کشی زبان
رنجور را بگفتی خرما مخور نخورد	بر تو چه جرم باشد اگر دارد ش زیان

درحال دراز گوش که آواز کشید آواز نفیرش بگوش کاروان رسید که خر ایشان در زیر بار مانده بود و ایشان در بار خر درمانده آمدند و خر و اشتر را بگرفتند و در زیر بار کشیدند **فرد**

چو ببیند مسافر خری بیسری	رود صد ره از مرو سوی هری

چون قدری راه برفتند خر بایستاد بارش بر پشت شتر نهادند پارهٔ راه

حاشیه:
۱ پیدا است که راست عراق نوا رهاوی بوسلیک اصفهان نام مقامات موسیقی است و ماهور و نهاوند نام شعبه آن از بیست و چهار شعبه ۱۲
۲ پای کوبی یعنی رقاصی ۱۲
۳ یک ضربی و سه چوبی یعنی یک تاله و سه تاله که نام اصول یعنی تال هندی است
۴ از دوازده مقام و بیست و چهار شعبه
۵ در نسخه ای بر آبله تفصیل دوازده مقام و بیست و چهار شعبه
۵ نوعی از آواز

برفت باز خر بایستاد در از گوش را بر سر بار اشتر نهادند بیت

الحق از دستِ تو سنگسارم	بار دیگر بنه بسر بارم

چون بر بالا رسید بند شتر بایستاد خر گفت چرا نمی روی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص ست بر و گفت مرا ذوقی و حالتی پیدا شده است خر گفت از چه موجب گفت از ان آوازِ خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت و خود را در رقص آورد خر بیفتاد و گردنش شکست قطعه

بشنو نصیحتی ز من ای یارِ کاردان	گر عاقلی ز صحبتِ ابله نفور باش
نادان بسانِ دیگِ سیاه ست ای اخی	تا جامه ات سیه نشود ز و بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میانِ مردم نیک چون گوسفند گرگین ست در میانِ گوسفندان صحبتِ ایشان بسوی بدشواری اثر کند و علتِ وی در ایشان بآسانی مؤثر باشد قطعه

در طائفهٔ بدی یکتن	تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذرّه نجاست از ره شرع	ناپاک کند هزار من آب

بزرگی گفته است که حریفِ بد با نیک همچو آب و روغن ست اگر چراغدانی را پر روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبتِ بد میانهٔ نیکان	شورش و فتنه و فغان دارد
سگِ دیوانه گرچه نگزد	بوی او مرد را زیان دارد

باب دہم در ریاضت

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم انا اشبع یوما و اجوع یوما **قطعه**

چه کنم لذت نعیم جهان	چون نخواهم درین جهان بودن
بس بود از خورش همان قدرم	که بدان زنده می توان بودن

حکایت آورده اند که پیغامبر علیه السلام هر روز عادتی داشتی که بامداد بر حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی و اگر نیافتی گفتی کنت الیوم صائما و نیت روزه کر

حکایت آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بودی هیچکس سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از زمین ضبیح صورتی ملیح سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجوران را از دم او آسایشی و مهجوران را از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اکل ها با جتماع علاجش کرد کسری پرسید که او را چه دادی که به شد گفت گرسنگی **مثنوی**

اگر صحت جسم خواهی مدام	مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج	که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت بنقل معلوم ست که حکمای هند را عمر دراز ست و حکمت زیاده سبب ظاهر آن کم خوردن ست که یکی از ایشان جز بقدر باد ام مغزی طعام نمیخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد **قطعه**

شنیده ام ز حکیمی که گر کسی پرسد	ز مردگان که چه چیز ست علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد	که هست علت مردن طعام پر خوردن

ز نبود در سوانح ۵۱ صلی الله علیه وآله وسلم من سیر خورم در یک روز و گرسنه باشم در دو روز ۵۲ طواف نفع فائی معطوف ... ۵۳ ... ۵۴ روزه دارم کسری بکسر کاف و سکون سین ...

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چہار صد سال در خلوت نشست وہر روز باندازه یکدرم طعام خوردی بدین ریاضت عقود فلکی احل میکرد قطعه

دیده ام در صحائف حکمت	کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرده ست علم موسیقی	از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چہل تن بوده اند بعضی گفته اند ہفتاد تن بوده اند علی اختلاف الاقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جوزه وگلیم بوده عورت پوش و بدین مقدار قناعت نموده اند و ہمه چون عقول کلیه تجرید کرده اند و چون نفوس قدسیه بتوحید رسیده و چون عنقا بر قله قاف قرب ساکن شده و چون فا در گوشه امن نشسته و میگفته اند قطعه

از دهر قانعیم بنانی و جامهٔ	نه گنبدین سیده نه بر سر عمامهٔ
زین گوشهٔ پلاسی یا کهنه خرقهٔ	زین قصد سبوسی یا آبکامهٔ
اینست پادشاهی درویش در جهان	نی کبر و نی ریائی و نی بارنامهٔ

حکایت روزی مہتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم بحجره فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه برپای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد رسید بگریست و روی دران صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که برپای تواند شد

فقط حواشی: بر خوردن عالم ... ؛ صفه ... ؛ اعراض ... ؛ الف روی از چیزی گردانیدن ۱۲ غیاث اللغات

حکایت آورده اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ طعام نیافت گفت اگر هشت شبانه روز دیگر نیابم شکرانهٔ آن ده رکعت نماز گذارم نیافت و گذارد **قطعه**

بگنج فقر نهادند گنج معنی را — که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه
چو فقر سلطنت است از برای آن فقرا — بشکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه میشوند از زبل ایشان بوی مشک می آید و بعضی آنکه چون سیر میخورند از معدهٔ ایشان بوی زبل آید مانند آهو و گاو **مثنوی**

گاو از پی خوردنی بسیار — نشخوار همیکند چو مردار
آهو خورشش گیاه خشک است — افگندهٔ او مثال مشک است

حکایت گاوزوری دیدم که روزی ده من طعام میخورد و هشت من خشت پخته بضرب مشت آرد و خاک میکرد و از هر ده درم درم می ستاند گفتم ای بدنفس دون همت این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری آمده هر ده طعام خورد و یک هر ده کار نکرد و روز دیگر بگریخت **بیت**

کسی کو را گدائی گشته پیشه — بنزدش هیچ کاری خوش نیاید

حکایت در توریت مسطور است که خدای تعالی هیچ طائفه را دشمن تر از جوانان کاهل ندارد که نه کسب دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که تناور گدایانند که با قوت تن و صحت بدن گرد خانها میگردند و از بهر کاسهٔ آش دست بچه و دهان کفچه میکنند **قطعه**

ای تناور همچو خر کش در بنا — یا چو اشتر در بیابان خارخور

بهر لقمه دست پیش کس مدار	کار کن ورنه زهر مار خور

خواص خوردن را از بهر حیات خواهد و عوام حیات را از بهر خوردن

حکایت شخصی بنزدیک بزرگی آمد که مرا روشی تعلیم کن گفت خورش تو چیست گفت چون گرسنه میشوم سیر میخورم و چون سیر میخورم آرام می یابم گفت برو اول خورش بیاموز آنگاه روش پیغمبر علیه السلام فرمود که مهتران بهشت آنند که چون بامداد برخیزند در خانهٔ خود شام نه بینند و چون شبانگاه خسپند در منزل ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاه خداوند تعالی از ایشان خوشنود مثنوی

نباشد کسی را غم شام و چاشت	که روزی بروزی دهنده گذاشت
غم رزق آینده چندین مخور	غم عمر رفته خور ای بیخبر
خدائی که او آفرید از کرم	تکفل بروزی ما کرد هم

حکایت شیخ شفیق بلخی رحمة الله علیه گفت درویشان سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز اما آنچه اختیار درویشان ست راحت نفس ست و فراغت دل و آسانی حساب و آنچه اختیار توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و زحساب قطعه

درویش را ز محنت امروز ایمن ست	از فکر تن ز محنت فردا دل از حساب
بر عکس این توانگر مسکین بروز حشر	افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان فی الفقر راحة

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشیست

حکایت وقتی در شهر هرات در مدرسهٔ فلکیه وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف راستی و تقدیم بچه یافت گفتم بآزادگی و فراغت نه بینی که ب نقطه دارد سر از پیش برنمی آرد **قطعه**

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت	بهر چه الف تا ب خم و پیچ ندارد
از رمز بمن گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

ودبیران الف را از راستی در میان جان میکشند **فرد**

آزادگی و مجردی عادت کن	تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی بیطاقت نشدم لاجرم مرا طبیب حاجت نشد **قطعه**

هرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشته اند در طب	اَلجُوعُ دَوَاءُ کُلِّ دَائی

بشر حافی رحمة الله علیه گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز نخرند **قطعه**

چو مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکه ز بازار غیر نان نخرد
ولیک گرسنگی گر بسیم بفروشند	حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده اند و مجاهده دیده و از نعیم دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

ب: از ساقها ای ببوز
نام شهری دار الملک خراسان اگر چنان لفظ بکسر شهرت دارد
فاضل جلبی در حواشی مطول بفتح اول آورده و در برهان بفتح ثبت
یعنی در میان لفظ جان هم الف است
بشر حافی نام ولی که برهنه پا میگشتند
ترجمه گرسنگی علاج هر بیماریست

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند و نفس مطمئنه را با ریاضت بر نهاده قطعه

بترک عالم فانی بیوفا کردند	یقین که در طلب دوستی ما کردند
ز بهر مصلحت آخرت که مقصودست	همه مصالح و مقصود خود رها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هر که بشما دوستی و احسانی کرده است و لطفی نموده قدم از قدم او بر ندارید و دامنش از دست بگذارید تا او را با خود به بهشت نبرید

حکایت ابو هریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پهلوی مبارک بر زمین نهاده بود و رنگ رخساره مبارک وی متغیر بود گفتم یا رسول الله ترا چه بوده و چه رنج رسیده رباعی

بر چهره تو نشان در داست چرا	گرد گل رخسار تو گرد است چرا
بر خاک چرا نهاده پهلو را	ای پشت جهان روی تو زرد است چرا

گفت ای ابا هریره سه روزست که طعام نخورده ام و قوت و طاقت برخاستن ندارم ابو هریره گفت در حضرت وی بنشستم و بگریستم گفت ای ابا هریره گریه مکن که تنعم آخرت در ریاضت دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم و برنگ و بوی او التفات ننمودم از انکه گذرانست قطعه

گر ترا عیش آخرت باید	ترک لذات این جهانی کن
کم یکساعت تنعم گیر	وانگهی عیش جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر البته در گرسنگی طاقت نیاید

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای نفس زدن رها کند اما صوفیان وقت ما میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن آب خود چیز لطیفیست خود راجای میکند که لطیفان را جای کم نباشد و نفس را جای گو مباش **بیت**

بشنو که چه گفت صوفی پرواری	چون سیر شدی چراغ جان داری

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت بدن باید که در دو روز سه بار طعام خورند اول بامداد دوم نماز شام روز سوم نماز پیشین همین ترتیب میباش تا مزاج صحیح باشد **قطعه**

در دو روزی سه بار باید خورد	تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن	حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی بنزدیک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است تدبیر کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد بیست نان میخوردم و پیشین ده و خفتن بیست مجموع پنجاه بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل است مطبوخی بخور بدین تفصیل عناب ده من سپستان دو من گل بنفشه یکمن هلیلهٔ زرد سه من غاریقون نیم من اسطوخودوس یکمن در صد من آب بجوشانید تا بیست من بماند ترنجبین ده من شیرخشت پنج من دران آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد **فرد**

ترا که خورد چنین ست گاو رنجوری	نعوذ بالله اگر تندرست گردی باز

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید از وی پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفته اند که سگ را به بند شقاوت دار

ونفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند و این صید شود گفته اند فرد

تا نباشی در طریق بندگی	نفس ملعون کی شود منقاد بند

صد سال او را در سموم دوزخ بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و من کیستم
همان جواب نخستین اعادت کرد صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت
چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی را گماشت
پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ و من بندهٔ ضعیف قطعه

چه بلا صعب تر ز گرسنگی	لیس للجائع الطوی خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت	وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تنکح المرأة لاربع لمالها ولحسنها ولجمالها ولدینها مثنوی

چار چیز ست در تن آسایش	که ازان چار باشد آرایش
زندگانی نیک و کثرت مال	دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محروم ست	زن مخوانش که دیو مرجوم ست

بدانکه نکاح بر شش قسم ست قسم اول واجب و آن آنست که مال و افراط
شهوت دارد و اگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت و آن آنست که
مال دارد و شهوت بافراط ندارد سوم مستحب و آن آنست که مال ندارد

وشهوت بافراط دارد ولی قادرست برمعاش چهارم مباح وآن آنست که هیچ یک ندارد وقدرت برمعاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد وقدرت برمعاش نیز ندارد ششم حرام که هیچ یک ندارد وقدرت برمعاش ندارد وبسبب نکاح درحرام افتد چون راه زنی وغیر آن مثنوی

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال	و بالی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی و حراش به بی	حلال تو خود باشد از تو بری
مکو مرد گزراه معنی زن ست	که از بهر زن خائن و رهزن ست

خبر بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بود و از مصاحبت جفت همیشه طاق دل از هوای زنان نگاه میداشت و زبان از ذکر ایشان کوتاه اورا گفتند چون میدانی که بار عیال سنّت ست چرا زن نمیکنی که هیچ جهادی قوی تر ازین و هیچ باری گران تر از بار عیال نی قطعه

گفت افراسیاب با پیران	گو که باشد بزور رستم زال
گفت آن کدخدای صابر کو	نگریزد ز جور بار عیال

گفت اگر زن مسلمان باشد میخواهم گفتند فلان خاندان بدیانت وصیانت معروف اند بنزدیک ایشان رفت وخواستگاری کرد منّت داشتند گفت آدمی را از آفات چاره نیست چنانکه از من خیانتی یا خباثتی ظاهر شود بملامت پرده من ندرید و آب روی من نریزید گفت معاذ الله که مارا با ینها کار باشد

گفت اگر خونی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر دزدی واقع شود گفتند در اخفای آن اهتمام تام نمائیم گفت اگر بازنی میل افتد و با وی عقد نکاح بندم زنجیر گفتند حاشا که این تحمل توان کرد فرد

هزار محنت و خواری و رنج و دشواری	کنم تحمل و رشک اختیار می نکنم

پس روی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شهر آنها اند که بخون ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفی رضا نمیدهند نظم

زنی گفت با شوهر اندر عراق	که نان خواهم و جامه ور نه طلاق
نه من لعبت کودکان توام	که بی نان و جامه زیم در وثاق
اگر جا کرم از تو خواهم خلاص	وگر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید	نه در هیچ قرن و نه در هیچ چاق
چنین حکم کردست والی شهر	چنین گفت فرمانده باشفاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی	کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین	کنم نفس خود را ز تو افتراق
وز آنجا بشحنه که تا مهر من	طلب دارد از تو بزجم و چماق
خیانت کنم من که هرگز ترا	نباشد دگر باز نان اشتیاق
برآورد شوهر زبان گفت ای	چه میگوئی ای قحبهٔ پر نفاق
همه خانمان و نانم برانداختی	وزین پس بجوئی ز من افتراق

برون بردی از خانه ام هرچه بود — زخام وز پخته ز تازه رقاق
ز کفگیر و کاسه ز پیچه ز دیگ — ز کشک و ز سرکه ز ظرف و سماق
اگر سیر وی دست فرزند گیر — بشکرانه کابین بنه بخش و صداق
اگر زندگانی بدل میکنی — وگرنه کنم بر تو زندان عراق
ز خانه برونت کنم چون سگان — که ختم ست با تو مرا اتفاق
همان دم علی الرغم کار ترا — بخواهم یکی شاهدی از قفاق
نکو روی و خوش خنده و خوب طبع — سیه موی و پاکیزه و سیم ساق
ز حسن و جمالش مه اندر خسوف — ز نور رخش زهره در احتراق
چو خالی شود از تو ایوان من — بجای تو بنشانمش در رواق
وثاقش هم در دل و عهد مهر — به بندم بحکم فشدوا الوثاق
چو بشنید مسکین زنش این سخن — در آورد حالی سر اندر وثاق
بزاری و بیچارگی و نیاز — در آمد که ای من بجانت وشاق
در آفاق جفتی نیابی چو من — بخوبی و پاکیزگی گشته طاق
نگویم بازم بدرویشیت — بخدمت به بندم ازین پس نطاق
بترک حدیث زنان گیر کان — بود شربت ناخوش اندر مذاق
کسی را که در خانه جفت بدست — همین ست در خانه رنج شقاق

حکایت در شهر همدان شیری ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بران شیر

می‌نشینند بنوبت تا شوهر پیدا شود پیری حکایت کرد که یک روز صاحب جمالی را دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش زهره را قید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه سیر فتم و می نگریستم او میخندید و من میگریستم **بیت**

از دور مرا بدید و دانست	کاشفتهٔ زلف و خال اویم

به طاق ابروا شارت کرد یعنی که من با تو جفتم و انگشت بر لعل پر گوهر نهاد که مگو انچه با تو گفتم دلم دران میدان سرگردان او شد و چون گوی اسیر خم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفتم **فرد**

دل دید ترا و ترک جان گفت	این واقعه چون توان نهان گفت

گفت یک عیب دارم که مویم سفید ست و دل از جوانی نا امید چون این سخن شنیدم روی گردانیدم گفت باری به بین نظر کردم زلفی چون قیر و جعد چون زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری را همه کس دشمن دارند گفت پس چرا من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری القصه بسیاری زاری کردم و بهزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشهٔ نشست و در بروی فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مراعاتم می پذیرفت **قطعه**

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب انفراق ممکن نیست
بمعنی که حدیثی کنند هر دو بهم	بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخر الامر عاجز آمدم و کابین باز ستاندم و نص اَوْ تَسْرِیْحٌ بِاِحْسَانٍ بر خواندم روز دیگر باز آنجا رسیدم او را بر پشت شیر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید پیش آمدم و گفتم فرد

از کردهٔ خویشتن پشیمان هستی	با بندهٔ خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا رگ جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت هزار شیر نر بنشینم	خوشتر که ترا بر شکم خود بینم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوزه چه کنی رباعی

ای کوزه به تلبیس مکن موی سیاه	کاندر ره عقل و دین فتادست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد	لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب میکردم و از زن پنهان سیاه ساختم تا زمانیکه مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد از آن که از زندان بیرون آوردند زن موی را بدید که سفید ست گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما بجدائی اتفاق افتاد عاقلی مرا دید و گفت بیت

زر نداری مرد عاقل زن مکن	چنبر از بار در گردن مکن

سخن او نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لَا تَسْئَلُوْا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ حالی رباعی گفتم یاد گیر رباعی

آنکس که بلا و محنت تن خواهد	آوارگی از خانه و مسکن خواهد

(حاشیه: از جمله ... عاجز ... / قوله تعالی ... / مهر و دستپیمان ... / تلبیس یعنی ... / جامه پوشیدن و ... / مستعمل ... / اراده ... / عیادت ... / نیست توانائی و استطاعت ... / ... / عاقل ... / قوله تعالی ...)

صد سلسله از عنا بگردن خواهد	دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یاد گرفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم **شعر**

اِذا اَنتَ لَم تَنشَرِح فِی المَقامِ	تَرَحَّل اِلیٰ جانِبِ السَّلامِ

بیت

چو اندر نشستن عذابست خیز	بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه داری گفت داعیه آن دارم که ترک داعیهٔ زن کنم **قطعه**

درجوانی بودم اندر غم که چون	پیر گردم زن نه بیند روی من
پیر گشتم ای عزیزان بعد ازین	خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردن کردم نماز خفتن که او را دیدم پند داشتم که شب اول گورست و من اول شب در گور **قطعه**

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم	که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنیده که چه گفت ست زال بارستم	عذاب گور به از زال بد بخانه خواب

قریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم و روی بکرمان آوردم **قطعه**

گریختم ز خراسان بجور آن ملحد	چنانکه سنّی از سبزوار بگریزد
دگر که باز ز کرمان بیامدم بگریخت	همیگریزم و چون من هزار بگریزد
ز خوی ناخوش او گر گریختم چه عجب	گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بردبار و مشفق و مهربان و خوب دیدار
الحق بیشتری از زنان کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست
چنانکه گفته اند **قطعه**

در عرب باش و تفرج میکن	خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو	ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال متروکه منحوسه چون بلای تقدیر گرده از قفای من بیامد با خود گفتم **بیت**

با محنت و فراق و غریبی و عاشقی	ای صحبت حریف مخالف موافقی

القصه با من در آویخت و با کرمانی فتنها انگیخت چندانکه تردد و مهربانی کردم با خوی
بدش هیچ بهانه نبود و با من به تقسیم هر دو شب را راضی نمیشد و هر روز دو بار پیش
قاضی میشد و نفقه هفت ساله میخواست و میان من و قاضی جنگ هفتخوان
می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از حاضران مجلس گفت که بیتی از تو
شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت **قطعه**

چو پیش از عقد بانو را ندیدی	مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود آن دم	چو بینی کو نمی ارزد بکابین

گفتم دیگری در معارضهٔ این گفته ام قاضی گفت بخوان **قطعه**

هر چند زن بمهر شود مرد را حلال	بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
اما چو همعیاش بود مرد گاه قهر	میدان بیقین که در غم تسلیم مال نیست

وحال این بود که قاضی را با من غباری بود و بر صفحهٔ دل نقاری چندانکه گواهان را
می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او بتو مائل است سبب ملالت
توازوی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست **فرد**

تا بر من بیچاره ملامت نکنی	یکره بجمال او نظر کن باری

گفت حاجت نیست که او روی خود بگشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید
گفتم این همه نتیجهٔ آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام **قطعه**

تحمل از خر دربرد بار بگریزد	فتاده ام بیکی دیو شکل کز پیش
هزار صف شکن نامدار بگریزد	سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد
سمعون دیو به شبهای تار بگریزد	ازین کریه لقایی که از مهابت او

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که ترا پیش ازین پشیمانی نبود گفتم بارها گفته ام که از نادانی
دست درین حباله زده ام و از جهل جوانی مشت درین هفتاد ساله شاهین عدل تو تواند که
مرا از منقار عقاب عقاب او برهاند قاضی بخندید و گفت گواه برای مهر حاضر کن بس اختیار تراست
عاقبت الامر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم که گفته اند **قطعه**

آن به که مفارقت گزینی	زانکس که موافقت نباشد
آن به که تو روی او نبینی	او روی تو چون نگه ندارد

حکایت حکایت کرد مرا دوستی در شیراز که در خانهٔ پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از
دریچه نظر کردم صاحب جمالی دیدم چون سرو در باغ دل شجر امید و چون غنچه در بوستان جان بخندید **فرد**

زهی بلای سیاهی که چشم جادوی او	که صد هزار دل از دست عاشقان بربود

پیش پیره زن قصهٔ احوال خود بگفتم گفت سهل ست تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی از مردان و زنان را آورد و در خانه رفت و مرا با زنی عقد بست چون لحظه شد همه رفتند و پیرزن مانده پیره زن را گفتم منکوحهٔ من کو گفت منکوحهٔ تو منم نگاه کردم تنی دیدم خشک چون چوب عود که سوختن را شاید و قامتی چون میخ خشک که کوفتن را تو گوئی که هیئت او عنکبوت را ماند و خانهٔ او اوهن البیوت را مثنوی

هیئتی همچو هیکل صندوق	دم فروبسته پیش طلبش بوق
در لب و چشم او نه نم نه بو	کس نه بینا داین چنین بانو

دانستم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشیدم و گفتم فرد

المنة لله که این شغل قضا شد	محبوب بدست آمد و مطلوب روا شد

غرض من تو بودی اما شرم میداشتم که حالی رضای پیرزن طلبیدم و بر خود چون مرغ تاب زن طپیدم و بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن شویت	کور باشم که ببینم رویت

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم گفتم درین شهر غسالی را عظیمه مکروه میدانند بیا تا بهیئت ایشان بیرون آیم و بمرده شوئی خود را بنمایم قطعه

درین عقد محنت که افتاده ام	ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیره هن از تن مرده به	که شلوار ازین زنده بیرون کنم

صباح بدکان حله فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در وی پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار پیش گیرم پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان برداشت گفتم فائده نکند که بر اهل محله درین معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون می آئیم

دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	در پیشه و عادتست اینت
بگذر ز سر چنین پلیدی	انکار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت بداد

تا از وی درگذشتم و محلت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی دزدی بردار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب درآمد سلطان خواب بر ولایت دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت دزدان آمدند و دزد را دزدیده بردند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود بگرفت و بگریخت هم دران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماه رویی دید که از صفای عارض او گفتی که گورستان پر نورست و از حسن طلعت وی نثار رحمت بر اهل قبور گفت مگر روحی که ببالین مرده آمده یا حوری که برحمت مژده آورده ای مایهٔ زندگانی

در میان مردگان چون افتاده زن گفت شوهری داشتم سپهر بد مهر او را از من جدا کرد و مرا بفراق او مبتلا با وی عهد وفاداری بسته ام و چهار ماه است که بر سر گور وی نشسته گفتم ای با دو هفته اگر شوهر مرد با دیگری عقد حلال ست فی زنچه ان را ترک نکاح و بال اگر با دیگری رغبت نمائی زهی سلطنت و بادشاهی قطعه

بر دیده نهم ترا که نوری	در سینه کشم ترا که جانی
هر عاطفتی که هست ممکن	پیش آورمت که اهل آنی

زن باوّل امتناع نمود و باخر سر در آورد و با وی عقد نکاح بست و پیمان شوهر اوّل بشکست بعد از ساعتی مرد متفکر شد زن گفت مگر پشیمان شده گفت نی ولیکن مرا مشکلی ست زن گفت آن مشکل چیست صورت حال دزد کشته با وی بگفت زن گفت سهل ست این شوهر من چهار ماه بیش نیست که مرده است حلق وی به بندیم و بجای وی در آویزیم مرد بدین راضی شد چون مرده را از خاک بر آوردند مرد گفت آن دزد کوسه بود و این ریش دراز دارد زن گفت سهل ست ریش وی را بکنیم بنشست و ریش او را بکند و از دار در آویخت قطعه

بیوفائی زن ندانی	که چه افتاده است با شوهر
زانکه زن شوی بهر آن بکند	تا شود شهوتش ازان کمتر
شوهرش مرد و شهوتش باقیست	هست جویای شوهر دیگر

بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی اضطراب می نمود مرد م

حاضر آمدند مرد در وصیت در آمد گفت نمیگویم که این زن شوهر نکند ولیکن شمارا
شفیع می آرم که این موی چندی که بر زنخ دارم برای شوهر دیگر نکند مثنوی

کسی دل بر وفای زال دارد	که دائم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهارست	گهی روشن گهی ابر و غبارست
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	زنخدانش ببايد كند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی بر لب مبارک راند
که عجب دارم از زنان و از بیوفائی وفتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المومنین
از چه موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که در روزگار
عیسی علیه السلام مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر را گفت می ترسم
که بعد از من زن دیگر بکنی و عهد وفای من بگذاری مرد گفت عهد کردم که زن دیگر نکنم زن
نیز گفت من هم عهد کردم که بعد از تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن مرد
مرد بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد قطعه

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زال کهنه گر رود از جای خواب	بستر نو گردد و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد درد دل با وی گفت آنحضرت عیسی گفت ای مرد
که دل از وفا بردار که وی از اهل دوزخ ست مرد فریاد برآورد عیسی گفت اگر
خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زنده شد

چهره دید سیاه و تاریک مرد او را دید و بترسید و گفت زنِ من نیست
عیسی علیه السلام دعا کرد همان صفت اول باز بر آورد دید مرد خوشدل شد
عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمر هست مرد گفت یک نیمهٔ عمرِ خود باو بخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر
بگرفتند و روان شدند چون پارهٔ راه برفتند مرد را خواب آمد سر در کنار
زن نهاده بخفت ناگاه ملکزادهٔ از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسوار شده
و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زنِ صاحب جمالی دید پرسید که تو کیستی
صورتِ حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا ببرم
و بنکاحِ خود در آرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون
یوز از زمین برجست و بر قفای سمند بنشست فرد ؛

پیشِ معشوق شد و شوهر هشت	زنِ زیبا چه کند شوهرِ زشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را می‌طلبید
شبانی صورتِ حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث برآشفت و بدرِ سرای
ملکزاده در آمد هر دو را باهم دید چون زن را نظر بروی افتاد روی بگردانید
و گفت من ترا کی دیده و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سودمند
نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیبِ رنجوران و ای حبیبِ مهجوران قطعه

قدمی رنجه کن بکلبهٔ ما	کان جفا پیشه از وفا برگشت

تا به بینی که آن خدا ناترس		عهد بشکست و از خدا برگشت

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد عیسی گفت چون او را میخواهی آنچه بوی بخشیده است بوی باز ده زن گفت باز دادم در حال که این بگفت بیفتاد و جان بداد حاضران تعجب کردند عیسی صورت حال بیان فرمود دل از وفای زن بر داشتند

حکایت در شهر بصره رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان را صاحب جمال دید چنانکه گل از رشک رخش جامه پاره میکرد و غنچه از زیر پرده بر رویش نظاره رئیس چون او را دید قطعه

چون بلبل شیفته ز عشقش		فریاد و فغان ز جان بر آورد
از بسکه ز شوق او بنالید		هر ناله او فغان بر آورد

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم به بند زن برفت و باز آمد رئیس پرسید که همه درها بستی گفت بستم و یک در ماند که نمی توانم بست گفت آن کدام ست گفت آن در که خداوند تعالی می بیند در وقت گناه بنده را چون این سخن بشنید برخود بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و از آن جریمه عذر خواست قطعه

ای که قصد حرم خلق کنی شرمت نیست		در پی شهوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدهٔ مردم بتوانی پوشید		زانکه بی دیده به بیند نتوان پوشیدن

حکایت بر فتنی در بصره خروج کرد زن علوی بگرفتند تا فضیحت کنند گفت بکنید تا شما را تعلیم کنم که هیچ تیغ بر شما کار نکند گفتند این چون باشد گفت اول

بیازمائید تا به بینید چون تیغ بوی زدند حالی هلاک شد دانستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود اختیار میکرد همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

بر تو اسرار بد و نیک همه	ای خدائی که نماند مستور
گوشهٔ چادر این مستورات	دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوی بود در مرو بغایت متهتک و لافه کار و مشهور و بدکار بحکم آنکه اکرموا اولادی بررة وفجرة خلق او را ازان خوار نمیداشتند و همچنان اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی	بنواز جمله را ز سر لطف و دل خوشی
دانم شنیدهٔ که رسول خدا چه گفت	الصالحون لله والطالحون لی

روزی زن صاحب جمالی بدر خانهٔ او رسید بزور او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که امیر ازچنان علویانست که ازین فعل در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا و لواطه معصوم ست	هرکه از دودهٔ علی و نبی ست
وانکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست	علوی نیست او که بولهبی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جور زن بگریخت و مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب وبود صباحی او را دید که

شبگیر بتعجیل میکند پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم طپانچه محکمی بر قفایش زد و گفت ای بریده پای هنوز اینجا بیش نرسیده قطعه

از جور زن کسیکه بخواهد گریختن	اندک مسافتی بود از قاف تا به قاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل	بودن همیشه صائم و دائم باعتکاف

باب دوازدهم در حسد مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش	کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانه جسم و جان بسوزد	وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه برادر را کشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد نمیدانست که با وی چه کند او را بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد قوله تعالی غرابا یبحث فی الارض دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد نامردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده	اگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را نوالی	بر [illegible]

حکایت قارون برادر عم زاده موسی علیه السلام بود و لیکن از منصب عم زاده حسد می برد خواست که [illegible] خلق ببرد قطعه

اگر کسی را خدا عزیز کند	کس نیارد بحیله کردش خوار
نور ایزد فرو نخواهد مُرد	تُف مکن گوش و سبلتِ خود دار

فاحشه را مال وافر داد که در وقتی که موسی به تبلیغ رسالت مشغول شود بگو که ای موسی مرا بخود خواندی و حاجت خود را روا کردی چون آن وقت آمد خداوند تعالی بر زبان وی راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسی را بعیب منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	بنزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که بر رهِ اسلام بر فراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون گردد

موسی ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو برد دشمنان گفتند میخواهی که مالِ قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز با وی روان شد قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض قطعه

گرامی آن بکند مال منصب دنیا	اگر کس حسد برد از مهر آن و گیرد کین
اگر خزینهٔ قارون بود بدست حسود	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شیراز شنیدم که دو برادر واعظ بودند یکی برادر خود را از حسد که وقت وعظ از منبر فرو کشید بیفتاد و شکمش بدرید من ازین بترسیدم و زبان از وعظ درکشیدم در میان هیچ طائفه آن حسد ندیدم که در میانِ علما از بهر آنکه علم از همه چیز نفیس تر است همه کس این شرف خود را میخواهد اگر چنانچه دیگری

نیز دارد قدر این ظاهر نمی شود و صوفیان را حسد نیست از انکه دعوی فقر میکنند
وآن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند قطعه

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بنزدش ز دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنمای	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذوالقرنین عداوتی افتاد چنانکه
هر سال از جانبین لشکر میکشیدند و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند وزرای
هر دو جانب چنان صلاح دیدند که این فتنه را بهر نوعی که توانند از میان بردارند قطعه

اگر خلاف و غباری بود میان دو شاه	بسهل چیزی بسیار خون کس ریزند
دو کوکب ار بعداوت نظر کنند بهم	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال و در خوبی بغایت کمال آوازه حسن وی چون آفتاب مشهور
و صفت خوبی وی چون ماهتاب معروف آفتاب بر شمع جمال او پروانه و ماه
بر بساط حسن او فرزانه قطعه

تو بهشتی رخی ولی زلفت	نامه های سیاه را مانند
آه ازان چشم شوخ فتانت	که بلای سیاه را مانند

او را از طرف پدر اسکندر در خفیه خواستگاری کردند بعد ازان شرح
جمال وی بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر دختر او را عاشق گردانید قطعه

شنید گوش من آوازه لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان چنان نشنید

ازان حدیث شدم عاشقت بآوازه	کس این حدیث بآوازه در جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و شبشماه با دختر در خلوت نشست و در بروی امرا و وزرا فروبست قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت	ز جملهٔ جهانش دل آرام یافت
بناکام بیند وگر روی کس	کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا را ازین حالت حسد آمد خلوت طلبیدند و بایکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آیت صلاح را نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره کشای این عقدهٔ مشکل ایشان شد مثنوی

بگاه مکر و حیله آن کند زال	که عاجز گردد از وی رستم زال
تو بنشین سالها و رای شیرزن	بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود بیت

ازان زالی که آن در مکر و دستان	که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیشی و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس بر امیها واسکنت الدار ببانیها فرد

من اینکار را میکنم بیگمان	بدست کما ندار دادی کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

صبح شنیدن بهمعنی سخن تشبیه داده — بمعنی چیزی او بود بمعنی — ۵۲ منت بکسر میم و تشدید نون بمعنی احسان باز نهادن بر کسی نهاد — مر چون خود و شتن — و بالفظ و شتن ... — بر دو شتن و بشستن — و کشیدن و پذیرفتن مستعمل ۱۱ — ۵۳ کام بکاف تازی بمعنی مراد و مقصد ۱۲ — ۵۴ خلوت بفتح خای معجمه ... — ۵۵ نسخ بفتح ... — ۵۶ ...

پیر با تنزر وزیر ازین حال خبیر و آگاه بشیوهٔ طبیبان در حرم در آمد دختر حدیث موی باریک باوی بگفت مثنوی

درون خانه بینی گرگ صد بار	بسی بهتر که زال تیز گفتار
چو بینی پیر زن را با زن خویش	ز کابین و طلاق زن بیندیش

پیر زن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قضیهٔ طبیبی موی می شکافم و در فن مشاطگی جعد در دنبال ماه می بافم در حال آن شوم نفس مکری سگالید و داروئی در موی دختر مالید بوی ناخوش ازوی ظاهر شد چون ملک نزدیک دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سفید
نقصان سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال ندارند ازو امید

وزیر را بعد از ششماه چون ملک را دیدند پیش دویدند و موجب پرسیدند صورت حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومی ست که عادت ایشان آنست که در هر ششماه از موی ایشان بوی ناخوش می آید ملک ازین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد و از ملک در صدف اسرار دُر مکنون بود و در خزینهٔ استار لولو مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفته تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن معاملهٔ قدیم میان ایشان قائم شد قطعه

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز	مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست	مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذو القرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست
دختر را طوعی داد و ذو القرنین را طلب فرمود و بنواخت سال دیگر که پدر اسکندر
بحرب آمد ذو القرنین پیش قیصر رفت و زمین ببوسید که مرا اجازت فرمائی که
بحرب پدر روم اجازت فرمود مادرش وصیت کرد که اگر ظفر یابی اورا بند کرده
بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر برود فرد

هر کرا بخت راهبر باشد	در همه کار با ظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و در پیش وی
بتواضع بایستاد پدر اسکندر گفت مثنوی

شگفتست احوال تو ای پسر	که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست	وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذو القرنین گفت زنجیر می‌نهم تا وصیت مادر را رها نکنم و توقیر میدارم
تا حرمت پدر را فرو نگذارم ملک دانست که فرزند وی ست یکدیگر را در کنار
گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و هر دو پادشاهی با ذو القرنین
سپردند و ذو القرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند
و بعقوبت بردار کردند و سزای ایشان در کنار قطعه

سوال کرد یکی از حکیم یونانی	که دفع درد حسد را بمن بگوی دلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمیداند	دوای درد حسد را و رای عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و تبه کار همسایه بغایت دولتمند نشست این مرد با این همسایه حسد می برد و ایذای او را غنیمت می شمرد و لیکن مراد او هرگز بر نمی آمد **قطعه**

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال	با خدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند	گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

تا روزی غلامی بخرید و او را بخصوص الطاف خود گردانید و بشرائط اشفاق قیام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت ست بهر چه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که امشب ببام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی و جانب سرای او بیاندازی تا بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از آنکه کشتن دشمن در ایام خود مطلوب باشد چون تو بمیری از کشتن او چه فائده **قطعه**

بهترین عمر میدانی که چیست	آنکه باشی زنده و بد خواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد ازین	دشمنانت خواه باش و خواه نی

هرچند غلام ازین معنی گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از آن چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و جانب اصفهان بگریخت چون بسلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را بگرفتند و مردم بصلاح وی گواهی دادند

وازان دیار حبشی باصفهان فرستند آن غلام از حال مرد باری تفحص نمود گفتند بچنین تهمتی محبوس ست غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده ام بدستوری خواجهٔ خویش آز زبان غلام این طائفه گواه شده آمدند وگواهی دادند مرد را رها کردند حاسد هلاک شد وبعذاب گرفتار فرد

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد	که او بمیرد ومحسود او بجا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است وازوی مبالغی مانده وطفلی خرد دارد اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمی ازان بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت رقعه نوشت که اَمَّا المَالُ فَحَفِظَهُ اللهُ وَاَمَّا المَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ وَاَمَّا الیَتِیمُ فَاَنبَتَهُ اللهُ وَاَمَّا اللَّئِیمُ فَلَعنَهُ اللهُ بمعنی آنست قطعه

آن پدر مستحق غفران باد	مال او را پناه یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدای	وان مقلد قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت وهم مروت معلوم میشود وارباب حکم را تنبیه است که مال خاصه از آن یتیم ست باید که گوش بسخن حاسد ونمام ندارند وحق مسکینان بدیشان سپارند وخود را دزدان حق ندانند وشر غمازان وظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند قطعه

حدیث ظالم ونمام مشنو	اگر در خاطرت میل صواب ست
ملک را نیست این معنی محقق	که ملک از غمز غمازان خراب ست

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بودند همیشه مهتر از کهتر حسد بردی و هلاک او را فرصت شمردی والدش این معنی دریافته بود و دانسته که وزرا او را اغوا میکردند که قصد برادر و پدر کند و مملکت را باستقلال مقرر پس کهتر را بعراق فرستاد و خود بجرجان بایستاد و ایذای او میدید و می شنید و منتظر خلاص از وی می بود قطعه

چون جدل کردن نخواهی با سفیه	گوش مسکین معنی گفتار او
گرچه همسایه تعدی میکند	هم بیفتد عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند و گفت رعایت حق پدری نگاهدار ترا سه وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را بخوانی و با وی طریق مودت بنمای تا بیگانه در میان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو گشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را بر کنی و درخت نو بر نشانی تا ترا نیکو بر دهد سوم آنکه ترا درد شکمی ست که گاه گاه عارض میشود در فلان حقه داروییست که بوقت حاجت بتو میدادم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت و وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و برانداخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر پرداخت قطعه

دشمنی جمله ز بیگانه مدان	بلکه آن ممکن بود از خویش نیز
نی جراحت جمله از بیرون بود	در درون بسیار باشد ریش نیز

مثنوی

حسد اندر میانِ خویشاوند	همچو تیغ ست قاطعِ پیوند
آتش انگه که شعله افروزد	رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاهِ عراق بود حاجبی داشت مقرب الحضرت وزیر را ازوی حسد می آمد روزی بخدمتِ ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را العیب بحجر نسبت میکند و ملک این عیب بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه بر نفس وی موثر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار ازوی برفت **قطعه**

بزرگان از همه خلقانِ دیگر	حدیثِ کس محقرتر نوشند
شنیدستی که در افواه گویند	که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد در حضرت شهریار کرد ملک حاجب را پیش خود خواند تا با وی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشامِ ملک نرسد ملک را حکایتِ وزیر تصدیق افتاد **فرد**

گمانی که شد با قرینه قرین	بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی کاغذی با خزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خط دهد و در آخر نوشت که بلاتوقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد بگمان آنکه تشریف ست تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید صورت حال با وی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که

با خزینه دار گوید که تشریف در توقف دار و گفت کاغذش دو تا از بهر تو تحصیل

نماید حاجب کاغذ بوزیر داد وزیر بدست خزینه دار داد و چون کاغذ ملک بگشاد

توقف نکرده و تیغ برکشید وزیر چون این بشنید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب

نوشته اند خزینه دار نشنید و سر وزیر ببرید روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد

ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب و وزیر

وزیر بود اینها حاجب را وزارت بخشید و در کار با صبر و تانی گزید قطعه

بجمله حال تانی و فکر باید کرد	علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را
باشکار و نهان خون کس نباید ریخت	که تا یقین نکنند آشکار و پنهان را

حکایت برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز پدر را هم قلب بغیر و خدعه

و بند ساختند و پیراهن یوسف بخون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد این

چنان بود که گریستن بکار و قوله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون

حکایت وقتی در مقصورهٔ هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت رفت

پیری برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسی آب چشم ایشان نبیند مثنوی

گریه در شب عظیم آسانست	که همه بانگ شور و افغانست
آستینی همی نهد بر رو	کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگی گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد نمانده است قطعه

بسکه پیش حاکم آید دادخواه	که بمعنی اهل بیدادی بود

گریهٔ طاهر ندارد اعتبار	ای بسا گریه که از شادی بود

حکیمی گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است که اشک مصیبت شور است بخلاف شادمانی فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود	زانکه اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف ع را کرامت و اعزاز افزود قوله تعالی فلمّا دخلوا علیه قالوا یا ایّها العزیز مسّنا واهلنا الضّرّ وجئنا ببضاعةٍ مزجاةٍ الآیة

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد

وعن ابی هریرة رضی الله عنه انّه قال قال رسول الله صلّی الله علیه وآله وسلّم الظّلم من ظلمات یوم القیامة مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نه نکوست	که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو ای ظالم خدا آزار	بئس للظّالمین عقبی الدّار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وضع الشّیء فی غیر موضعه هر چه بجا نماید ظلم است

حکایت آورده اند که ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور است عمارت متعذر است سوگند خورد که جز زنان حامله را کار نفرمایند و کوشکی بنا کرد و زنان باردار آغاز بنیاد می نهادند روزی زنی را خشتی گران بر گردن نهاده بود وقت وضع حمل در آمده بنشست تا بار نهد سرهنگی بوی رسید با صورتی چون

شب دیجور و سیرتی چون کلب عقور بی باکی چون گرگ دیوانه و ناپاکی چون سلآ

چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانهٔ قهر بزد و خشت

ظلم بر گردن او نهاد بیچاره روی بآسمان کرد و گفت الهی **قطعه**

دل مظلوم خون میگردد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شر ظالم دور گردان	بزودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان الهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و تر و خشک

آن طائفه را با شعلهٔ آتش عذاب بسوختند **فرد**

نترسد آنکه آتش بر فروزد	که ناگه خود در آتش می بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که بعوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس باشد

و نه اهل منت و سپاس اگر هزار نان گرم و آب سرد پیش آری که یکبارش کرم ببری

هزار سردی بکند گفت عوان سگ است سگ بلقمه مطیع تو انگرد گفتم غلط کردی که

عوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و عوان بجان منت نپذیرد **قطعه**

زینهار احسان مکن با سفلهٔ	کو ندارد از تو نانی را سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مردم ناحق شناس

تا روزی عوان مصاحب او بدر سرایش آمد و در بسته دید و زبان بگشاد و بسیاری

دشنام نافرجام داد روز دیگر مرا دیده گفت صواب گفتی که دوستی با اینها خطاست

و ثمرهٔ محبت ایشان هباست **مثنوی**

مکن دوستی با عوان زینهار	که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم به تبریز پند نکو	چو گرگ آشنا شد بپرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را از وی ایمن گردانیدم همچنان است که مارگیر افسون میخواند [illegible] زخم او میدارد فرد

گر عوانش شناسد چه غم از بیداد وی	اگر کسی مارگیر خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت دیرست که پیدا شده است اما از رئیس دهی [illegible] آگهی دهد قطعه

این رئیسک نگر که از جورش	بر دل خلق هست چندین داغ
گر تو اندر مسجد قاضی	پیش [illegible] پلاس و چراغ
خر دجال را چه وزن نهند	[illegible] باشد الاغ

حکایت شخصی نابکار که [illegible] قلم او ایمن نبود و هیچ دل از گزند او [illegible] خواند و گفت که از مال من نعمتی نمیماند که شما را [illegible] خلق بشما شفقت نمایند اما شما را وصیت میکنم اگر [illegible] در رفاهیت گذرانید گفتند منت داریم گفت چون جان از تنم برآید [illegible] بر پای و به نشیب اندازید و فریاد برآرید که پدر ما را کشته اند [illegible] خلق این سخن باور کنند و مردم ده از خوف تشنیع توزیعی کنند و مال فراوان [illegible] پدر خود بجا آوردند

و مال بسیار ستانیدند قطعه

یارب بدور دار بلای عوان کزو	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بنگر که گفته اند که ظالم چو آتش ست	از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیس دهی را مصادره کردند بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش در آن مدت شرط خدمت بجا آورد عوان عذر میخواست و بیان احسان می بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آمد که جامهٔ زمینی می طلبند او را از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زمینی را از خانهٔ وی آورند و در پای افگندند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد قطعه

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن معاونتش زانکه مار بیمارست
چو دم مار بریدند تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید راهب بود گفت در لشکری بودم بمزرعهٔ رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملون دیگران اسپان خود بار را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته نشستم پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی گفتم می ترسم که مرا بجل نکنی گفت خدا شر ترا بدور دارد که تو بشیار را بمزرعهٔ من گذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان	که تا بیک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که هیچ چیز بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد و از راه
تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند
و رفته بود باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ماری بزرگ بر پاره چوب مانده از هیچ
طرف راه نمی یافت که برود آن مرد را رحم آمد و بر آن مار دل بسوخت گفت
اگر چه دشمن است اما درمانده است دستگیری درماندگان سنت اهل کرم است **مثنوی**

یاری درمانده بس کار نکوست — خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر — از سر کینش در بگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش کشید و بیرون آورد و مار بوی در سخن آمد
و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه
امید داشتی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است **مثنوی**

مکن هرگز بجای بد نکوئی — که تا مردم نگویند یار اویی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی — شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد
گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی بدین
دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد مرا بحجت هلاک کرده باشی بر تو ملامت نباشد
از دور گاومیشی پدید شد گوئی گاو زمین است که بچرا آمده یا ثور فلک از هوا
مار گفت بیا تا نزدیک او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را

مکافات چه باشد گاومیش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت تا من جوان بودم
شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فایده میگرفت چون پیر شدم سر داد **شعر**

اِنَّ فِي التَّوراةِ تَنظُرُ قَد رُقِم	خَصلَةُ السّاداتِ اِطلاقُ الهَرِم

روزی مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا بکشد حقوق چندین
ساله را هیچ اعتباری نیست مار گفت گواه دو گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند **فرد**

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت ازان درخت سوال کنیم چون نزدیک
درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش
آدمی زاد بدی ست گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم
و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایهٔ من لحظهٔ
نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را
شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید چنانکه بزرگان گفته اند **مثنوی**

در طبیعت آدمی وفا نیست	بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شد تن بزخم در ده گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو
ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد چون
نزدیک روباه رسیدند پیش ازانکه از وی پرسند بانگ بر مرد برزد و گفت ندانسته که جزای

نیکی بدی باشد تا تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت او را از درون آتش برآورده
گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری دروغ میگوئی فرد

ندارد بر تو آتش مهربانی	خلاص او را از آتش کی تو انی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت او را برون آوردم روباه گفت
مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست میگوئی
گفت از ان میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی
در توبره رو تا من به بینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت
روباه روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره
محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت
هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که از ان	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر ظالم دیدیم
گفتیم نیت اقامت نکنیم و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک دیار است
و ظالم مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد قطعه

اِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلٰی دِیَارٍ	سَتُهْلِكُ كُلَّ ذِیْ عِزٍّ وَّبَائِسٍ
اِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِیْ مَتَاعٍ	سَتُحْرِقُ ذَاكَ مِنْ رَّطْبٍ وَّیَابِسٍ

حاشیه: ۱۱ اتفاق افتد و تشدید یعنی سخن لیکن ... در عربی سبحانک ... تقصیر بفتح فوقانی ... برون تفصیل کردن ... سستی و کوتاهی کردن در کاری ... تعجیل بفتح فوقانی شتابی کردن در کاری پیش از وقت ... و این مذموم است ... نیت ... عزیمت ... استقامت ... هلاک ... عقوبت ... نار ... شرار ...

چون ازان دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم طائفهٔ ترکان
با دو خروار زر با ما همراه شدند و جماعتی از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از
قفای کاروان شدند و آسیب ظالم و قفای دزدان آمّا متوقّف می بود
تا چندانکه دزدان بار آقبل رسانند و دست تعدّی بمال ما آورند دزدان را
بهانه بچاره رو دادند قول بحرانه جو بسیار قطعه

هر که همراه ... را با مال دارد	مهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از ...	از جفای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران مرا گفت
در پی نزدیکی چشمه نخجیرست و در کنار آن کمین گاه تیر اگر مصلحت شود روی
بدان مقام آریم تا کمین گه در فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین
نشستیم آواز سگ از مکان برخاست گفتم برخیز بدیدگه آواز سگ برخاست
مگر دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند
و چندانکه راه طلب کردیم نیافتیم و ره بستاره کردیم و بشتافتیم که
قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مثنوی

بسا کاری که نامحبوب باشد	چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی	عسی ان تکرهوا شیئا بخوانی

آن شب تا اصباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دراز گوش که داشتیم

یکی بماند ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت
چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلهٔ نور آن بدکیشان هر یکی چون
رعد میغرید و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالای
حصن دیدیم یکروز منتظر نشستند و آخر الامر رخت رخصت بستند شنیدم که امیر
ظالم را در رجعت با ایشان مقاتله افتاد و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند قطعه

چو در میان ستمکارگان خلاف افتد	بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول	که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

اللّٰهُمَّ اشْغِلِ الظَّالِمِینَ بِالظَّالِمِینَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَیْنِهِمْ سَالِمِینَ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه
جماعتی دزدان رسیدند کاروانیان چون ایشان را بدیدند ترسیدند گفتم مترسید
که ایشان اندک اند و ما بسیار خدا ایشان را دشمن ما را یار چون بکاروان رسیدند
کاروانیان را غالب دیدند دست از تاراج کوتاه کشیدند کاروان سالار از ایشان
دلیل طلبید و سفری در پیش گرفت گفتم نیکو کرد چه پیش ازین گفته اند و بغایت خوب قطعه

دلیل را بسفر ها ضرور می باید	هر کرا از خطر خبر باشد
در بیابان لوط مردان را	که ترا خضر راهبر باشد

همچنان باشد و بود که گفتم همه شب راه را در نوشتیم و صبح را منزل آنگاه اول بار رفتیم
مگر طائفه از پس بماندند الا مقاومت نه پس ما را پیش ایشان بردند وقت صبح شخصی

بدین راه رسیده ولیکن هنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفاست
و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

بعید است امیدی راحت نه اینست	مرادت کعبه و روییت بچین ست
چو سوی کعبه باید شد بتعیین	خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نمود و خود سیمین صیقل کرده باواز
فرق مبارز شب بر بود کاروانیان تیغ بر کشیدند و بی دریغ دزدان را بی بر انگشتند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش	از سر قهر بی دریغ بکش
مکن ای خواجه بر عوان زنهار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس میرفتم با جمعی رفیقان موافق و همه در ارادت صادق
زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که از دنیا معرضم و ببعضی متعرض که
هرگز لوث حطام بدامن اعتصام نرسیده و چشم عفتم روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابه تقوی	کرده در زهد مالکی دعوی
سر بپیدا بر کشیده بعرش	وز هوس بر هوا فکنده فرش
گفته معروف خرقه چین من ست	صد جنید ی در آستین من ست

ناگاه حرامیان بما رسیدند و دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز
چون دست و پای ما را ببستند و بار ها بگشادند زاهد از میان برخاست و بنا
ایستاد بعد از انکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند هیانی

از میان وی بگشادند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرک راه حقیقت و مرتد درگاه طریقت نماز تو از برای حرز مال است نه از برای قادر ذو الجلال تا کی بزهد ریا میکوشی و دین بدنیا میفروشی قطعه

در جهان هر جه هست بیع میکند [؟]	الهی که نفروشیست از خر
بیع با غبن میکند مسکین	زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت یکی از سپه‌سالاران معتصم بالله در وثاق درویشی با سپاه و خود نزول کرد درویش گفت منشور داری که بی اجازت در خانهٔ من بیایی گفت منشور نبود که درویش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم فرد

هر که بینی در نسب بیگانه اش	جز بمنشوری مرو در خانه اش

گفت نپنداشتم که منشور معتصم داری و درویش را برنجانید درویش این حکایت به معتصم رسانید اورا گفت ای ناکس بد اعتقاد فرمان ما را بر فرمان خدا ترجیح می نهی بفرمود تا سیاستش کنند رباعی

ظالم تر خلق اگر بدانی	من با تو بگویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم	با قول خدا کند برابر

حکایت در تواریخ ملوک عجم مسطور است که عادت اکاسره آن بود که هر طعامی که از بهر ایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرد بزازی یکی از لشکریان ظالم طبیع را
دعوت کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان متوکد و اساس محبت
مجدد گردد از طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد و آثار رسم و دلجوئی
و مراعات چنانکه عادت میزبان کریم باشد با او ادا نکرد قطعه

نان و سرکه گر نهی پیش کسی	لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری	و انگهی سرکه بمالی بر جبین

عنوان حالی که از دعوت باز گشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت
فلانکس مرا دعوت کرد و طعامهای ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود
تا او را حاضر آوردند و در معرض عتاب بداشتند بعد از آن بفرمود که نه از
برای آن با تو عتاب میکنم که طعام خاصه بساختی بلکه از برای آنکه چنین
کافر نعمتی را دعوت کنی که نان خورد و غمازی تو بپادشاه کند قطعه

اگر نانی دهی وقتی سگی را	دگر روزت که بینند دم فشانند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصتت سگ در جهانند

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقطه نهادن مصاحف بود
و حصیر افگندن مساجد میگفتند که مصحف از نقطه پاک و عبادت حق تعالی بر خاک بشود مثنوی

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قراتش آسان
مردمان ظالم و غوایش خوانند	لعنتش خلق بر زبان میرانند

خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را به بهشت رسانم فرد

چو بنهادی بر خصمان بدادی		اگر دادی ز بهر خود نهادی

شخصی از حضرت امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه پرسید که آدمی را از صفات کدام بدتر گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنکه کافر را هیچ صفت نیک نیست اما در وقتی که سبب دوزخ بیان میکنند تقدیم میکنند بدین دو صفت آنگاه بکفر قوله تعالی قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین قطعه

یک قسم ازان بنفس و دگر قسم ازان بمال	طاعت بود دو قسم بنزدیک اهل دین
تقصیر در نماز مکن نفس را بمال	تاخیر در زکوة مکن مال را بده

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دشمن تر داری گفت فاسق جوانمرد را دیگر بار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفت چه سبب گفت بسبب آنکه فاسق جوانمرد به توبه بهدایت رسد والبته دهانی من بد اما زاهد بخیل بشومی بخل بکفر و ضلالت افتد و بهر دو عالم رنج و محنت بیند قطعه

از زاهد دین دار بهتر	این فاسق سفله اند با جود
از سدره بی کنار بهتر	خاری که درو ترانگبین است

حکایت آورده اند که ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها روزی صدقه بفقیره داد فقیره آن صدقه را بدست چپ گرفت ملامت کرد

وگفت ای عائشه غم مکن که معذورم قصهٔ من مشکل ست گفت قصهٔ خود بگو گفت
مادری داشتم بغایت بخیل واما پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در
خواب دیدم قیامت ظاهر شده بود وخلائق را در مقام فزع اکبر داشته بودند
در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد وپدرم از حوض کوثر تشنگان را
آب میداد وازو یاد نمیکرد شربت آبی از وبستاندم ونزدیک مادر آوردم وودادم
آوازی شنیدم که شلّت یمینک چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود
حکایت رقعهٔ دیدم که خواجهٔ سبحان سلطان العارفین قدّس اللّٰه روحه بامیرزین الدین
غسانی سلام بخواند که اگر گاوی باشد صوفیان ا هزار دینار فرستد واگر خری باشد نفرستد مثنوی

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چه خر بار عنا برداشتن	
هرکه از وی منفعت کمتر بود	بیشک او کمتر زگاو وخر بود	

شنیدم که امیرزین الدین ازین حکایت متغیر شد وامام البلاغه رضی الدین
حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تاویل نباشد یعنی بخیل همچو خرست که بار
بهر دیگران برمی دارد وجوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد درحال امیر هزار دینار
فرستاد واین حدیث بخواند که الدّنیا مزرعة الآخرة قطعه

مثال گاو وخرست آدمی دنیادار	که جمله عمر بجز بار برنمیدارد	
ولی بخیل مثال خرست بی حاصل	سخی چو گاو که تخم امید میکارد	

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم بمحلهٔ افتادیم عزیزی

گفت من درین محله دوستی دارم شمار البهانی او بر هم گفتم کیست گفت فلان بخیل
گفتم اول داستانی از مهمانی او بشنو آنگاه اگر رغبت باشد حاکمی گفت بگو گفتم روزی
بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره دیده کشادیم و چندکرت سورهٔ مائده خواندیم
هیچ فائده نبود کاسهٔ او چون راهب نصاری مدتی از سجود سر بر نداشت
و دیگ او چون زنار رومی سالها بوی آب نرسیده و سفرهٔ او چون تن سامری
مساسی از دست مسافری هرگز نیافته کفگیر او در انتظار آتش هزار دیده
کشاده و کفلیز او از اصل دیگ او نشانی ندیده بیت

فسرده آب دوساله بدیگ او چون یخ	کسی ندیده که دودش برآمد از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام
آتش می افروزد و پسر هیزم می آرد و شاگرد آب میکشد فرد

بگذر می دیگر مکن فریاد و شور	آتش در دیگ ست و نان اندر تنور

عاقبت الامر طاقت طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود
و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر تا کنون استخار چنین نبود قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرای	کاخر ای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند	در تن مرده مگر مژده جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گردهای نان دیدیم مدور و لطیف ولا مبرکز چون کلیچه نیز خرد خفیف
از تنگی بینداشتی سطح حجر دست و در خستگی حسی از چرخ مجمر دوزن هریک

مقدار درمی وبروی نوشته که و زنوا بالقسطاس المستقیم قطعه

آش از کجا و سفرهٔ تزیینش از کجا	از من بپرس رونق آئین عشیرتش
کز سفرهٔ نان او ببرد باد بر هوا	برخوان او نفس نزدم از هوای آن

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و نفرین افزودند قطعه

دور باش از سفرهٔ خوان بخیل	لعنت حق باد بر جان بخیل
لذت زهرست در نان بخیل	تلخی مرگ ست در آش لئیم

حکایت آورده اند که وقتی مردی با منکوحه اش نشسته بود و مرغ بریان در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد والتفات جواب نشد و مرد همچنان طعام میخورد درویش محروم بازگشت قطعه

انچه داری باده از کم و بیش	مستحق را ز در مکن محروم
کس نگردد بلقمهٔ درویش	قسط درویش لقمهٔ باشد

بسبب این بخیلی محنت بوی روی آورد و منکوحه اش ازوی طلب جدائی نمود فرد

ور هیچ یک نماند طلاقش موافق ست	بانو چو نان و جامه بود بر تو عاشق ست

و پیغمبر فرموده علیه السلام هر زنی که بدرویشی بشوهر صبر کند بعنایت خدا وند جل ذکره در روز جزا از هر دری که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر کرد اتفاقاً روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و میخوردند سائلی آواز داد شوهر گفت این مرغ و نان را بوی ده زن نان و مرغ بریان بان سائل

چون باز آمد بگریست شوهر موجب پرسید گفت قصهٔ عجیب و واقعهٔ مهیب مشاهده میکنم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که بهمین حال سائلی را محروم کرد شوهر دوم بگریست و گفت عجب تر ازین آنست که آن سائل اول من بودم بواسطهٔ بخیلی احوال بروی منقلب گشت

حکایت آورده اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان خصومت داشت پیوسته ندیم بوی موافقت میکرد اما وزیر ساکت بود معتصم ازوی روی بگردانید در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبید وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبین ست که ازان تجاوز نشاید نمود ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت می نمود کار او آنست که گفته اند قطعه

ندیمی اگر هوس باشد کسی را	دروغ محض باید کرد تصدیق
بهار است ارشاه اگر گوید هویداست	بباید گفت خورشیدست تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و بمزاح گفتن وی التفات نباید کرد که خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید آن شخص را که امیر المومنین امروز بر ملا بجمال فضائل وصف میفرمود نه آنچنان بود از انکه صفات کمال در آدمی سخا و کرم ست من او را بلوم و بخل منسوب دانسته ام اما که بعضی از خاصان ازین حال آگاهی بود از ان گفت را ای خلیفه را بر شوکت منسوب کند و من بدان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی جائز نداشتم قطعه

پادشه را چو هر مردی نشاید نمود	خاصه گو اندر بلاد دیویست چون مار سیاه
زانکه مردم را هنر گر هست عیبی نیز هست	هر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده گفت روزی مرا به دعوت خواند و بعد از ان خوان سالار را باحضار مائده اشارت کرد خوان سالار سفره کشید و خوان نهاد و یک کاسهٔ آش آورد و یک مرغ بی سر آورد روی بخوان سالار کرد و گفت که سر مرغ چه کردی گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم گفت ای سگ بی حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوانست نزدیک عقل سر بهتر باشد فرد

کاندرو پنج قوت حس ست	شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرق نور و ظلمت و الوان ازوست اما گوش استماع حروف و اصوات بواسطهٔ اصطکاک هوا از پردهٔ اوست اما دهان امتیاز طعامها از یکدیگر او کند اما بینی ادراک روائح طیبه و منتنه ازو باشد اما لامسه که خشک و تر و گرم و سرد لمس او تواند کرد و دیگر خواص اعضا بحسب ذوقی مغز سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد و بهترین غذاها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات خون صالح افزاید. اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و درین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران را معلوم شد که معرض این فضیلتی جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست بر خوانی که

یک مرغ باشد خواه سردار خواه نی و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد
حکایت شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سوال رفت که چون ست که گوسفند
در هر سال یکبار زاید و بار بلیش نتایج نمی دهد هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید و سگ
هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و همه وقت گوسفند را میکشند
و سگان زانی آفراد گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت ست قطعه

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین ست از چه معنی کمترست	از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب ست یکی آنکه همه شب بخفتد همین که
پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بکشاید گوسپند برخیزد و شبانرا برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد و هر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت
بد است همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود بر مثال فتنه
بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون مرداری رسد بخیلی کند و دیگری را نگذارد که موافقت نماید
بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ برداشت قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی کرم سخا میکردی من تو را آزاد

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد او دین را خوار دارد و بر عکس این نیز تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده قطعه

کبر و بخل ند ضد همدیگر	بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین که این خواجه	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و بین عقل نطق و کمال نطق فصاحت شعر

کلامک مبنی علی کمال فصاحتک	فان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید باآنکه فصحای عرب و بلغای ادب دران وقت بسیار بودند خطاب شد که فأتوا بسورة من مثله یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند فرمود که اگر خواهید یک سوره بیارید همه قاصر بودند فرمود که فأتوا بآیة اگر نتوانید یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند و دست تعدی دراز کردند خطاب شد که

فان قاتلوکم فاقتلوهم

حکایت حکیمی از نامسلمانی بگردید و مسلمان شد گفتند ترا چه باعث شد گفت سه کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدای تعالی است

و شفقت بر خلق وی و کل مسلمانی درین مندرج دیدم دوم النَّجَاةُ فِي الصَّمْتِ
خلاصی از هر محنتی در خاموشی ست کل حکمت ازین معلوم گشت سوم الصِّحَّةُ
فِي الْمَخْمَصَةِ تندرستی در کم خوردن ست کل طب ازین فهم شد
نکته از حکیمی پرسیدند که بلاغت در سخن چیست گفت آنکه از سر طوماری کنند واز
طومار سری کنند بی ملال خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ فرد

سخن اینجا رسید و کوته شد	بهترین حدیث کوتاهی ست

حکایت روزی قاضی ابو یزید رحمة الله علیه عزیمت حج کرد چون به بغداد رسید
ذکر بلاغت و فصاحت وی پیش خلیفه کردند او را طلب فرمود و در وهله ملاقات
پرسید که هل حججت قاضی گفت مرتین یعنی حج گزارده گفت دو بار خلیفه
روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر قاضی عقل داشتی
جواب مطابق گفتی من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعه

چو از تو سوالی کند عاقلی	بیندیش و پس خوض کن در جواب
جوابی که با قول سائل بصدق	مطابق نباشد نباشد صواب

قاضی با صحاب خویش گفت که بلاغت در سخن آن بود که من گفتم از انکه من
دانستم خواهد پرسید که چند کرت گزارده قطعه

مگو بسیار نزدیک بزرگان	اگرچه از تو طبع ست گفتار
بلاغت در سخن دانی چه باشد	کلام اندک و معنی بسیار

حکایت امام ابوحنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم معذورم دارند و اگر کاذبم مهجور بدین نکته خلاصی یافت قطعه

زبان مرد بوقت جدال با دشمن	اگر حکیم و گر ابله است خنجر اوست
ز سر حمایت آفت کند زبان حکیم	ولی زبان فرومایه آفت سر اوست

حکایت رشید وطواط اقرع بوده است و منصور خوارزمی اعور روزی رشید بمجلس منصور رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل ساغر مراد دارد در نقل نظر کرد گفت کور بدست در حال منصور هزار دینار بوی داد فرد

سخن نزد سخندان برابر جان است	حدیث نیک بجان گر خرند ارزان است

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک بدزدید او را بقاضی آوردند اقرار کرد گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد فردای قیامت آن چیز را در گردن او حمائل کنند فرد

چون دزدی من بگردن اندر باشد	به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دهی ست در کنار یزد که آنرا خرانه میگویند سید نور الدین جبری باختر
ین خرانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خرانه من فروش ختر در حال گفت فرد

بر از شریعت کرانه جوی	بنزد هم حدیث خرانه مگوی

حکایت شخصی بعیادت بیماری دوستی شد که او را زانو درد میکرد گفت

ابو علی درین علت بیتی گفته است یک مصراع فراموش کردم امّا آخر این بیت

مصرع وَمَا فِي دَاءِ الرُّكْبَتَيْنِ دَوَاءُ قطعه

نذانم درد زانو را دوا گفت چه بودی چون نبودی دانش و هوش
چه خوش بودی بنزد عقل و دانش که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزیی را در حرب تیری بر سر آمد جرّاح گفت غم مخور که بمغز نرسیده است درزی گفت اگر مرا ذرّهٔ مغز بودی اینجا نیامدمی قطعه

کار هر مرد پدیدست که در عالم چیست گو همان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و تیر گرفتن نبود سپر و نیزهٔ او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان که مردم را می زد که چرا بیک جانب نمیروید و خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی نمی شنود قطعه

مثلی گفته است در حکمت مرد دانا ابو علی سینا
پیش نادان دلائل عقلی چون چراغیست پیش نابینا

عاقلی گفت دیوانهٔ دیگر را بیارید تا که او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد دیوانهٔ دیگر آوردند گفت زمین چون سپرست بر روی آب اگر همه بیکطرف روند آنطرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن گاه خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائل معقول نشنود در جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت دیوانہ بود او را شمعون جهود میگفتند بدیہہ گوی عظیم بود روزی قاضی ازوی پرسید کہ چرا سر برهنہ میگردی گفت تا فرداد ستار تو بہ پیچانند من از سر اطرار رفتہ باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامہ کوتاه کرد **قطعه**

مگر عاقل بداند این حکایت	کہ دیوانہ ازو بہ در دو عالم
نہ در دنیا غم فرزند باو	نہ در عقبی حساب سیم و درم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحہ اش را با بیگانہ در دہلیز دید خواست در آید زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ گفت چہ کار میکنی گفت لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ گفت برون آی گفت مَنْ اَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ مَسَاجِدَ اللّٰهِ دشنامش داد گفت وَاَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ فَلَا تَدْعُوْا مَعَ اللّٰهِ اَحَدًا قصدش کرد گفت مَنْ دَخَلَهُ كَانَ اٰمِنًا مرد عاجز شد گفت بچہ کار آمدہ گفت کہ با نوبہ قرآن خواندن آمدہ تا ختم کنند **قطعه**

بازن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از حریر
پای وی از کوی زیارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر بہم کی رسیم گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی **مصرع**

از چنین دام کجا روی رہائی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چہ حیلہ کنیم یکی

پیش دوید و گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و گلهٔ گوسفندی میراث
مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد
و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد **قطعه**

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت زحد نیش بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید زگرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم
روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی بر آمد روباه دیگر گفت بروم
و ازوی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چندانکه بر سر
دیوار رسید آن دیگر او را بدید بزودی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند
و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بر زمین زد
گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود **قطعه**

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر درفتی به پنجهٔ من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ در هامون

حکایت محتسب سیستانی امرد ساده دل دیدم نقل کرده اند که چون پدرش
وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبیدند بسبب آنکه گور کندن در سیستان
از غلبهٔ آب متعذر است محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی
گفت چه گویم در علمی که لحیان سعد و نقی الخد نحس باشد فرد

مردم عاقل نگوید فی القیاس	کز حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درعی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستد
بعد از ان گفت قلب ست گفتم تو چه پیدائی گفت ای مولانا نافد بصیرم فرد

هر کرا شد چشم او فارغ ز نور	چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند تو چرا از همه کس سؤال میکنی گفت علی همیشه جر میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح	از علی اجر کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت مامون از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند مامون
گفت ریش دراز علامت حماقت ست گفتند این مطرد نیست ناگاه شخصی پیدا شد
ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن در ویش تو بره پیا ز فضلات او
حجام را پلاس صد گزی حمام شدی و لقطات او گلخنی غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیافد کس	مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاش بر دوزند	اندران گوز بیقیاس شود

مامون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابو القائل گفت کنیت تو
گفت جعفر خلیفه گفت چه گوئید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او ز کنیت نام	در صفت هست عام کالانعام

بعد از آن گفت چه پیشه داری گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بعره افگند و بر چشم کسی زد نابینا شد دیت بر که باشد گفت بر بایع از آنکه مشتری را چرا اعلام نکرد که در این گوسفند منجنیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندیدند و او را تشریف داد و اعزاز نمود قطعه

ای بسا کس که با و در نگری — در دل آری که بسی نادانست
چون در آید بفصاحت پیشت — هم تو گوئی که به از سحبانست

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ بنویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعی که نویسم بغیر از من هیچکس نتواند خواند هر آینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد قطعه

خط نامطبوع خوبان دیده ام — خط بنده زان بتر باشد هنوز
غیر بنده کس نیارد خواندنش — هم بشرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت او آمدند و دیر بنشستند حکیم ملول شد یکی از آن میان گفت ما را نصیحتی گوی گفت اگر بعیادت روید دیر منشینید قطعه

اگر چه هست عیادت ز راه دین سنت — ولی عذاب گرانی ست از مسلمانی
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان — ببر بفاتحه از سرش گران جانی

بحر دیگر

صوفیی را طبیب در طب گفت	که مخور گوشت ای به تب محرور
گفت اگر داشتیم و میخوردیم	نشدی هرگز این چنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب برم نمی خسپد مرد را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گوشت بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بخواب گفت دو بار خفتم روی بزن کردم وگفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریش تو میخندد **قطعه**

چه شوی غره با فسوس کسی	که همه عمر با وافسوس ست
ریش خند یست گر انصاف دهد	ور مراعات کند سالوس ست

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک زوزن طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می آید واز احوال خبر میدهد گفتند اورا بقتل آرید ملک فرمود که اورا بدار الشفا ببرید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد او دید که رنگ عاقلان گرفته واز دیوانگی بغیر زاگی واز بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل بتو می آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که نان رسیده وآش چرب وشربت لطیف یافته زنهار جایگاه نگاه دار **مثنوی**

هر کجا یی خستی آش ست و نان	معتنم داری برا در آن مکان

گرچه در زندان و کنج خانهٔ	گر برون آئی یقین دیوانهٔ

مثل مولانا قطب الدین از احولی پرسید که راست ست که احول یکی را دو می بیند گفت راست ست بدلیل آنکه مولانا را چهار پای می بینم مولانا خجل شد قطعه

بنا آزموده نده در سخن	عنان تکلّن بروز نخست
که بسیار باشد که صادر شود	ز مرد شکسته حدیث درست

حکایت آورده اند که در شهر بصره سه کور بودند بغایت عور و بی نوا هر با یکدیگر گدائی میکردند و همه شکایت از بی نوائی می نمودند روزی بدروازه رسیدند قصّاب بچه ایشانرا بدید و ترحّم کرد و یک دینار بدیشان داد که نیم دینار بمن دهید و نیم دینار خود خرج کنید کوران چون زر بدست دیدند فریاد برآوردند که یک دینار بوی دادیم که فلوس بما دهد زر از مفلسان برد

وعربده کردند القصّه جنگ بالا گرفت شعر

منه پای بر مورکان بی رهیست	مکن جنگ با کورکان ابلهیست

مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران یکدینار دیگر غرامت گرفتند قصّاب بچه دو دینار بداد و سر در پای کوران نهاد تا بصحرائی رسیدند هر یک بخرابه خزیدند او نیز با کوران در خانه در آمد منزلی دید چون دیده مور و مسکن تاریک چون خانه گور بر در و دیوارش عنکبوت پرده بسته کور چون خانه خالی دید همیانی از خاک برکشید و سر آن برکشاد و همیان در دست گرفت جوان همیان

برگرفت وراه درگرفت کور از قفا روان و فریاد درگرفت کور دیگر از خانه بیرون آمد
و پرسید که چه افتاد رفت که چنین فریاد میکنی قصهٔ حال بگفت کور دوم گفت ای
نادان که توئی هیچ من زر در کلاه می بایست نهاد قصاب بچه کلاه از سرش ربود بیت

بدان قدر که توانی جفا مکن با کس	که زود باشد کانرا ازو جهان بینی

کور سوم آمد صورت حال بوی گفتند گفت هر دو نادانی کرده اید همیان از تو
جدا شود و کلاه از سر بیفتد از من بیاموزید اگر زر دارید در پیش خشتک دوزید
قصاب بچه کارد بر شکم کور سوم زد زرها از خرقه فرو ریخت قصاب بچه زرها چید
و بگریخت و میان ایشان عربده انگیخت و خصومت افگند رو بشهر نهاد قصاب بچه
بر در دروازه بایستاد کوران رسیدند موجب پرسید و گفت بیائید تا شما را پیش قاضی برم
در پیش ایستاد و ایشانرا بکوی قصابان برد راست گرد سگان چون کوران را دیدند
فریاد برآوردند و پیش دویدند کوران عصا کشیدند سگان ایشانرا برگرفتند
و سر و پای برهم دریدند قصاب بچه صرهٔ هزار دینار برداشت و کوران را چه جان
سگ قصابان در انتظار زر بگذاشت و حصهٔ خویش ازین قصه برداشت قطعه

ناتوان بر قوی چو حیف کند	مثلی گفت بو علی سینا
همچو کوری بود که در راهی	چه کند بهر مردم بینا

نکتهٔ مثنوی

بعهد باستقدم در نشاپور	مگر قحطی فتاد از عهد ماه و

برون آمد یکی مرد معلم	گروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند	چها گویند چون عقلی ندارند
معلم گفت چون وقت عذابست	دعای این جماعت مستجابست
ظریفش گفت ای قول تو مقبول	بگویم با تو قولی نیک معقول
اگر ایزد دعای شان شنودی	معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزازی بود دختری و زنی داشت که همچنان روزی بدکان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که برخیز و آتش برافروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که ماجرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو می باید **بیت**

هر که چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن	تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از ائمه مکانی تعیین کرده بود بجهت تاخیر و تقدیم که و فوق کل ذی علم علیم مولانای بدرالدین مقدم بالای اشرف سنجری می نشست **بیت**

شرف آدمی چو از هنر ست	هر که والا ترست بالا تر

روزی اتفاق بر عکس افتاد بدرالدین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که باجازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهر سیستان وقتی میگذشتم شخصی را خصیه آویخته بود ندفریاد همیکرد خصیهٔ وی

بادی بیگفت مرا همه سال با تو آویخته اند صبر میکنم و نمی نالم یک ساعت که ترا از رسن آویخته اند این فریاد و اضطراب چیست ترکمان را از خنده غش آمد و مرتبهٔ وی بالاتر فرمود

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی	همره گردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکتا نان	بی توقف میانِ راهگذر
از سرِ مکر و زرق گفت شغال	او خورد نان که از همه بهتر
یاد دارم که نوح کشتی را	می تراشید و بود مش یاور
گفت روبه که هست بر یادم	که خدا کرد خاکِ آدم تر
سر فرود اشت اشتر و برداشت	قرص را از زمین گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی	دوش دی زاده ام من از مادر

باب شانزدهم در ظرائف و لطائف مردم

دانشمندی را مثال حکومت نوشتند مولانای ملک اعظم گفتم قانون کتاب نیست از اعلی با دنی آمدن منشی گفت این خلاف اصل از ان برخاست که از پایهٔ معلم علم بمقام حکم آمد قطعه

مرد عالم هست در دین پادشاه	مو سنان در پیشِ او خیل و حشم
از حماقت ملکِ دین را مید هد	تا شود در کارِ دنیا محتشم

حکایت وقتی از لباسِ تصوف بیرون آمدم و در سلکهٔ تصرف در آمدم با جمعی درویشان بتربت شیخ برهان الدین کوفیا رحمة الله علیه رسیدم دانشمندی آنجا

مجاور بوده با التفات نکرد درویشان همه یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفه مذمت باز و بتفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان نمودند مثنوی

مفتیانی که وقف مفت کنند	سه طلاقه بحیله جفت کنند
قاضیان نیز از پی ده نیم	حق بیوه خورند و مال یتیم
واعظانی که از برای حطام	ظالمان را نهند عادل نام
زاهدانی که بهر آوازه	خانه سازند پیش دروازه
اینچنین قوم اهل دین باشند	لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض مکنید که عالمان نائبان مصطفی اند و گزیدگان حضرت خداوند و سبب خلاص و نجات وَالَّذِیْنَ اُوْتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ فرد

بنزد اهل معنی علم نورست	وگر باشد عمل نور علی نور

یکی گفت علم بی عمل باطل است و سعی در تحصیل آن بیحاصل کور را از چراغ دا[نش] چه سود و رنجور را از طبیب بیچاره چه فائده قطعه

کسی کو علم دارد لیک با علم	ندارد راه شرع و شیوه دین
سگ لابه است با طوق مرصع	خر لاشه ست با پالان رنگین

گفتم که مگو که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان فره که پیغامبر فرموده است صلی الله علیه و آله و سلم نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ تو بدین دلق رنگین و مرقع پشمین خود را جنید و بایزید دانی و عالم را ابن زیاد

وزید خوانی بیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمندی قطعه

برد کر فوطه و بر عانه پشم	میتوان شد بصوفیان مانند
بچهل سال خون بباید خورد	تا تو گوئی که مرد دانشمند

کار بصورت آرائی و خودنمائی نیست چرا سر گریبان خود فرو نبری و انصاف بجهل و غرور خود ندهی

حکایت قطعه

شنیده ام که حکیمی بگر بشیشه گری	دراز ریش همیگفت پند من بپذیر
ترا که خانه شیشه ست جنگ سنگ مکن	ترا که ریش درازست ریش کوسه مگیر

ظاهر تو بتصوف عباد و باطن تو در تصرف عناد بدانکه تا مردرا ظاهر و باطن یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد قطعه

آن رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته	خرقه بسوز و دور بکن طیلسان ز دوش
بی طیلسان و خرقه توان رفت راه دین	رو مرد راه باش و قبا و کلاه پوش

گفت صورت معنی ایشانند که منکر حال درویشانند بصورت صاحبان سکینه و معنی سینهای پر کینه نه ایشانرا حسن اوصاف و نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا قاف اوقاف یابند بگیرند و بدرمی صد خون ناحق کنند و بزر حرام بدری حلال مطلق قطعه

بهر طریق که ممکن بود همیکوشند	که میکنند بتلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده باوقاف هر یکی پنجه	چنانکه در پی ارواح خلق عزرائیل
همان کتاب کشان معطل از دانش	فروتر از خر عیسی که میکشد انجیل

گفتم ای بی خاطر نصحت ایشان سبب دفع حرج ست و خلافت ایشان واسطه نجات و فرح آنکه قاف میخورند حق ایشانست نه وجه سفره درویشان حرو واد تصوف بده واز سر تصرف در گذر که شیخ مارحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیرانداز در جوشن اگر حال تو نه برین منوال ست ترا مرقع پوشیدن وبال ست چون لجاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خوانده ی همدرین قصیده است که در حق شما گفته ام و مناسب احوال شماست قصیده

ازین گروه چو نمرودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت شان کذب و لابه و سالوس	همه ولایت شان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن شان فعل ناپسندیده	مثال قصهٔ گاو و حکایت عاشیل

همین که این انخواندم دشنام داد و ندست بر آوردم و دامن یکی از ایشان بگرفتم و سرش بر زمین زدم و یاران در میان آمدند و هر دو را بکنار کشیدند چون غضب ما بنشست دیگری ماجرا برخاست که اگر آن سگ به بود تو چرا درین لباس آمدی گفتم تصوف و دانشمندی نه بخرقه و دراعه نیست بلکه بعمل و علم ست فرد

برو بعلم و عمل کوش هرچه خواهی پوش	مباش غرّه بتزیین چیره و دستار

چون این ماجرا بپرداختند جمع دیگر این سخن در انداختند که ما دائره و دهل دانشمندانرا در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بودید گفتند آری گفتم ترجیح را سبب معلوم شد

ازانکه شیخ عبارت از عمل ست و دانشمندی عبارت از علم و فسق مُبطِل عمل ست نه مفسد علم
چون ایشان بیرون آمدند همه عالم بودند و شمار شیخی بر باد رفته باشد **قطعه**

عالمِ فاسق اگرچه ناقص ست	یک کمالش هست از ذاتش مقیم
جاهلِ بدکار را پیوسته است	جهل و فسقِ او دو نقصانِ عظیم

آخر الامر معترف شدند و انصاف دادند و شکرانه بگردن نهادند
حکایت یکی از شهریان در دعوت تمغاچی از قدح نقره کوب شربت میخورد که مکروه ست
گفتم اجتهاد شیخ خطاست شربتِ حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد تو غلط دیده **قطعه**

شنیده که چه گفت ست حیدرِ کرار	بنظم تازی غرّا مناسبِ اینان
چو قحبگان که بتمغای فرج میوه خورند	دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت روزی بمحکمهٔ قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی چون از هر یکی پانزده دینار گرفتی
دراز گوش بکه میدهی بعد از قیل و قال بران مقرر شد که به پانزده دینار صلح کنند و دراز گوش
به سی دینار در میانه بقاضی فروشند بجهت رشوت بخشم از محکمه برخاستم و گفتم **رباعی**

قاضی که خدا ز خشم تو یارم باد	وز فتنهٔ تو همیشه زنهارم باد
پیشِ تو مباد با کسم دعوائے	ایزد ز قضای بد نگهدارم باد

حکایت قاضیی بود ظالم چنانکه همیشه منقار شاهین ظلم او چون زاغ و زغن
بر دار نگران بود و پلهٔ ترازوی قضای وی بطعام حرام گران **مثنوی**

قاضیِ هیچو ترکِ تاتارے	سرورِ قاضیان فی النارے

مال ایتام برده جمله بغیر شرع	بر غوی محض و نام کرده بشرع
چون تو خر ما بری بدو دستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبه میخواند و در خطبه خطای بسیار میگفت و فرو می ماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین مسم نصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفته ام گفت چیست گفتم

قطعه

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه در فرو ماندن	عذر او جمله خلق میدانند
زانکه هر حرف کان برون آید	از دهانش به بیخ همی ماند
این مثل خود شنیده که همی	خر به بیخ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضیی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت در عوض آن عصا و مصلی با و میفروخت و او بازوی بخشید گفتم

قطعه

ایکه از تزویر و حیله میکنی	بر مزاج خود حرامی را حلال
هیچ میدانی که علام الغیوب	عالم ست ای غافل از تغییر حال

قطعه

نعوذ بالله از قاضیان ظالم طبع	که در فساد ز فرعون می برند سبق
همیکنند به تزویر هر زمان بر خلق	هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

(حواشی: ۵۱ دمال ایتام یعنی الف ... ۵۲ غوی بفتح غین معجمه و کسر واو ... ۵۳ منجب ... ۵۴ عصا و مصلی ... ۵۵ تزویر ... ۱۲)

حکایت وقتی در ولایت باخرز مرا با کسی دعوی افتاد و فتوی پیش مفتی بردم گفت پنج دینارم بده تا جواب بنویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم بعد از ان گفت معذورم دار که ازان از تو چیزی طلب میدم که هر سال از تمغای این ده پنجاه دینار بمن میداد امسال نرسیده است بنهایت مقل الحال ام گفتم **رباعی**

نه عالم ست نه مفتی مزور شبیار	باستین فراخ و بطرهٔ دستار
امین مفتی ملت درین چگونه بود	امام باجستان و فقیر تمغا خوار

حکایت یکی از سادات ولایت ما در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا والدین زیدت ملته وسلطانه نظلم عرضه میداشت که فلان ده را که ابو علی سنجور بر اولاد وقف همیکرده است وامروز نوبت آن بحکم ارث بمن سیده است فلان امیرزاده که حاضر ست ناحق متصرف ست حکم فرمایند تا بمن تسلیم نماید و از من شهادت طلبید ملک چنین فرمود که انچه معلوم دارید بگوئید گفتم که سید مرد بزرگ ست واز ولایت ماست واز سیادت آبا واجداد وصحت نسب او مارا معلوم ست چون شهادت بدین نسق اداکردم حاضران بخندیدند و سید برنجید چون بخلوت برفتیم سید ماجرا آغاز کرد که بگوئی که ده وقف اولاد ست وسید از ورثاست گفتم این ده که می پرسے پیش من مجهول مطلق ست چگونه بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر معلوم بودن وقفیت چون آل سنجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثاست واگر از طرف مادر دعوی میکنی پسر دختر باختیار مذاهب مطلق در اولاد داخل نیست

حکایت ترکمان زاده بود در سمرقند شانه تراش بغایت مفسد و نابکار و قلاش در شهر شانه تراشی میکرد و ستایش می نمود قطعه

تا زبان چرب دارد از تو حریف	چرب دارد به پرسش تو زبان
ور ازو یک نواله فوت شود	میکشاید به ننگی تو دهان

تا بعد از مدتی کسب وی بخرج وی وفا نکرد و وی را قرض بسیار برآمد بیچاره از قرضخواهان بگریخت و با جمع صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و شیخی بنیاد نهاد و بعد ازان که بکرمان آمدم او را دیدم گیسو نهاده و شجره بر داشت و سیادت بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستین وی گرفتم و کشیدم و گفتم قطعه

آخر ای بی نیاز بدگوهر	نابکار و معاند و مغوی
پدرت ترکمان و مادر حبشی	در میانه تو چون شوی علوی

گفت از کنار جوی ماهان که گذشتم غسل آوردم و موی فرو گذاشتم و کسی که مرا دید علوی پنداشت گفت السلام علیک ای امیر سید بعد ازان در شهرها گردیدم و شجره ها بخریدم قطعه

کی توان شد بسیرت سادات	گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز	شاخ طوبی اگر کسی پیوند

اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که من در میان مردم شرمنده نشوم و من روزی بخدمت مولانای عماد الاسلام آمدم او نیز آمد و شجره عرض کرد و شکایت احوال قرض خود بمولانا فرمود که در شهر ما طائفه بزرگان هستند که

ترکمان بضم فوقانی نام قومی از ترک ۱۲ / بود از فرزندان نوح علیه السلام و جهانگیری سپاهی و فارسیان برای معنی خود آنرا استعمال کرده اند ۱۲ غ / قلاش بفتح قاف و تشدید لام و آخر شین معجمه نام و ننگ و مفلس و مرد بی خیر و مجرد و رند ۱۲ / ... سادات و علوی اولاد حضرت فاطمه رضی الله عنها ... نهایت اللغات

از زکوة ایشان خیر لاحق نمیشود چه سادات را از زکوة گرفتن نشاید گفتم اندیشه مدارید که امیر از ین سادات نیست که او را از زکوة نشاید گرفت **قطعه**

زکوة و عشر فرزند نبی را	نمیشاید که از اوساخ مال است
امیر ما از ین قوم است کو را	زکوة و عشر بی شبهت حلال است

حاضران مجلس بخندیدند خبر بسادات شهر رسانیدند سید اجل از خویشان این ضعیف بود بحکم پیوستگی من با خاندان از من برنجید که چرا در اول اعلام ندادی حالی باحضار وی فرمود و از حال وی تفحص نمود و سرش تراشید و خرقه پوشانید

حکایت در حدود مازندران معلمی بود وی را دیدم که جماعتی اطفال در پیش نشانده و قرآن خطا می آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی **مثنوی**

آنکه قرآن نکو نمیداند	طفل کی پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همیکنی تلقین	حرف حرفت همیکند نفرین
بیم آنست با چنین الحان	که ز تازی بری برون قرآن

گفت درین حدود به از من کسی نمیخواند گفتم مگر همه را دهان دریده اند و زبان بسته ولبان بریده و دندان شکسته **قطعه**

دران نفس که تو قرآن بصوت میخوانی	فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن	وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست با جهلی

که داشت قدم میمون و دم همایون نداشت اتفاقا درین شهر بیمار شدم و بعلت یرقان
حفظک الله گرفتار گردم بعیادت می آمد طبیب نام بدین عادت آمد چون او را
از دور دیدم لحاف بر سر کشیدم و گفتم از بهر خدا بر غریبی من رحمت کن
که خاطرم ملتفت ست بخراسان و آئین عیادت بدست تو آسان در حال
بخندید و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم بانقیض عادت قطعه

اگر تشریف عیبت می نمائی	زروی مردمی لطفی تمام ست
بدیدار تو بخشیدم سلامت	مرا ترک سلام از تو سلام ست

حکایت وقتی طبیبی در گورستان میگذشت آستین بر روی افگند
پرسیدند که سبب چیست گفت شرم میدارم ازین مردگان که همه کشتگان من اند

حکایت واعظی را دیدم که همه روز دق میکرد و زر می نهاد و نمیخورد و بکس
نمیداد باندک روزگار وفات کرد پسر ناخلف همه را بفسق و فجور بر انداخت قطعه

آنچنان دخل را نشاید	جز چنین خرج در مکافاتش
الخبیثات للخبیثین	والخبیثون للخبیثاتش

روزی بوی رسیدم و گفتم کل و العن قطعه

پدر بحیله همیسازد از حلال و حرام	پسر همی خورد از فسق و میکند دشنام

حکایت وقتی بسر تربت شیخ المشائخ مجذوب الشوق شیخ حیدر زاوه ای
رحمة الله علیه بودم مرا با حیدری مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که آلت را

بر حلقه زنید قوله تعالی فانکحوا ما طاب لکم و قوله علیه السلام تناکحوا تنا سلوا و تکاثروا اشما چرا حلقه بر آلت می زنید قطعه

ظریفی گفت مر سوزن گری را	پس از عمری که با وی گشت گستاخ
که در سوراخ باید کردن این میخ	نباید کردن اندر میخ سوراخ

گفت بابا حید رچنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست و بر تقدیری که بوده است نص محکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشیده چون برق خاطف و شخصی سیخی کشاده چون شهاب ثاقب روی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم برین تقدیر مسلم و مسموع و این واجب و لازم و الله اعلم قطعه

چون ترا با مدعی افتاد کار	منع میکن گر بجانت بیم نیست
ور بجان بیم ست تسلیم آر زانک	هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقه صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو برهم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلاست یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که اورا چه بوده است گفتم اورا ابلیس رنجه میدارد و زرق و تلبیس در شکنجه مثنوی

تصوف چه چیز ست آزادگی	رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط	ز دعوی پیاده شدن بر بساط
نه بر خلق منت نهادن که من	نکو مردم و زاهد و پاک ظن
چو من کس نبودست در راه دین	بیا ئید و دستم ببوسید هین

کسی را که این شغل سامان بود	نه صوفی که فرعون و هامان بود
گر امروز گوید منم بایزید	بگویش که فردا تو ئی با یزید

حکایت آورده اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی میرفت و فاسقی از عقب وی میرفت و قدم بر قدم وی می نهاد بطریق تکبر زاهد او را بدید بانگ بر وی زد که باز گرد و شوی معصیت تو در من اثر نکند گناهکار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر	چه زیانست که سودای بگدای برسد
جای آنست که مشتش بکنی از ره لطف	که درین ره بطفیل تو بجای برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر مقرر فرمودیم تا زاهدان متکبر ازان عبرت گیرند قطعه

آدم زخاک بود ولی خلق نیک داشت	در محفل ملائکه قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگرچه زنار بود	نامش ز کبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت نعلین واعظی را از مجلس وعظ بردند مقری را بگرفت که امروز در مجلس من تو بیش نبودی تو برده گفت این غرامت بدهم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در تذکیرت امروز	بجز مقری تو کس جمع نیست
علامت هست مقری را که او نیز	چه میخواند بمعنی مستمع نیست

تمّ الکتاب بالخیر والصواب

خندان گل تقریظ خارستان ہمرنگ گلستان از جوش بہار طبع رنگین سخن فہم بیمثال شیوا زبان نازک خیال منشی دین دیال صاحب میر منشی اجنٹی بھوپال

کس نفہمیدہ است آن چیزیکہ من فہمیدہ ام		این صحیفہ نی گلستان نی چمن فہمیدہ ام

تماشائیان بہارستان سخن را نوید کہ گلستانی خارستان نام از خار ہر گلی نشتر بر رگ صد بہار میزند و نظارگیان بوستان معانی را مژدہ کہ گلزاری ارم رشک از نسیم بہار عبارت داغ حسرت بر دل ہزار لالہ زار می نہد صحیفۂ گل بالطف عبارتش ورقی ست بی مضمون و ترانۂ بلبل باخوبی کلامش نغمۂ ایست ناموزون نرگس باوجود بی بصری تماشای بہار مضمونش دیدۂ ایست بینا و غنچہ باوصف کر گوشی باستماع رنگین فقراتش گوشی ست شنوا ہر صفحہ اش جلوہ گاہ صد چمن ہر حکایتش نزہت کدۂ ہزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی در بار این ثمرستان را بار موعظت و حکمت در کنار آن را آب انہار در جوش این را فوارۂ مضامین در خروش نخلستان را فوائد شیرین کامی ست اینجا اشجار سطور را ثمر خوش کلامی از نکہت گل و ریحان ترطیب دماغ یبوست زدگان و از بادۂ شیرازی مضامین سرخوشی مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبائع مجموع را باعث پریشانی نظم این اوراق آشفتہ مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل با رنگینی عبارتش گیاہی ست و از حسرت موزونیش آہی از نسبت نسرین نسترن اوراقش را

از خطوط چین بر پیشانی و آز مشابهت سلسلهٔ سنبل زلف سطور را شانه گردانی
بهر طرف این چمن انهار سلاست و فصاحت موج خیز و بهر گوشهٔ این گلشن نخلها
از اثمار رسیده بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن روشهای این گلستان سبزهٔ
تازگی مضامین فرشی ست از مخمل و سنجاب و تا مد نظر بساطت الفاظ رنگین بستری ست
از گل شاداب هر جا سنبلستان معانی دام طائر نظر و هر سو جوش سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمر گان دعوی همقماشی رنگین فقرتش از صبا صد طپانچه سرزنش خورده و ریحان بادعای همرنگی
سوادش روسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی اگرچه
بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بوستان فردوس نشانی ست
که هزار بهارستان از جیب هر فقره برمی آرد و مقابل بوستان بلبل شیراز هر چند
شگفته آتش زبان سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست
که صد هزار سنبلستان در شکنج هر ورق پنهان می دارد هیهات هیهات ترجیح یکی
بر دیگری از لوازم عیب بینی ست و تفوق کلامی بر کلامی از جرم سخن چینی من از این
طریقهٔ ناصواب گریزانم و ازین جادهٔ بی انصافی برکران مراهم از میکدهٔ نتائج طبع
ملا جامی هزار بادهٔ استفاده در جام و هم از آتش کلامی میرزا تفته صد چاشنی
سخن در کام شکر اساتذه گزاردن سجیّهٔ رضیّهٔ هیچمدان و متهم نکته گیری نبودن شیوهٔ
پسندیدهٔ این ژولیده بیان همان آید و چون حرفی از حال مصنف راندن شایسته
تناسب مقام و سخنی از نام و نشانش گفتن بمقتضای سیاق کلام مخفی مبادکه

شانه گردانیدن عبارت از روی گردانیدن و اعراض کردن ۱۲ غیاث اللغات
یعنی میرزا گوپال صاحب تفته تخلص شاگرد رشید میرزا غالب دهلوی که کتاب سنبلستان بنمونهٔ بوستان سعدی ترتیب داده و بطبع فرستاده [illegible]

خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق و جمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی
از علما نسخهٔ مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عام از عدم تحقیق
خاصان باین شهرت رسیده در بینولا دو نسخه بمزید تلاش بدست آوردم و از اوّل
تا آخر بامعان نظر معاینه کردم نام خسرو کمتر و مجد خافی بیشتر یافتم و در از سخن عوام
برنافته بتحقیق حال مصنّف گام تلاش ازین مقام فراتر گذاشتم لله الحمد که نشتر عشق
خون فاسد جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلّیات ید بیضا ظلمت نادانی از بیخ بر کند
و به پرتو این آگهی بر دلم افگند که خواجه مجد الدّین خافی بعهد جلال الدّین محمد اکبر شاه
شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاد و همین جا جان داد در نظم سرمایهٔ ارجمند
داشت و در نثر پایهٔ بلند غالب که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان
گل کردهٔ آن نخلبند بوستان سخن و خاربست گلزار رنگین کلامی آن یکتای زمن باشد

رباعی

این گلستان بنام خارستان — هست محسود صد بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو — در حقیقت ز مجد خافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران ستمگار شکل الفاظ بطرزی
نقش بسته که تصحیح اغلاط کوشیدن معدوم را صورت ایجاد کشیدن و قالب افسرده را
جان دمیدن بود لیکن بقدر مهما امکن بپایهٔ صحت رسانیدم امید از ناظرین هنر بین خرد پروران
انصاف گزین آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعای بحق مصنف
گردون مقام بردارند بتجدید وی تلاش و محنت صحت خاکسار همیقدار را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند فقط

معجزه ایشان کرده که عصا گاه در بغل خویش دست را ضم کرده می آورد و مثل آفتاب روشن بنظر آمدی و اعجاز و کرامات و خرق عادات ۱۲ غیاث اللغات

غنچۂ نو دمیدۂ تقریظ کتاب خارستان ریختۂ کلک جواہر سلک نثار بےمثال مولوی نور الحسن صاحب نائب وکیل ریاست بھوپال

جذبِ خارستانِ خافی دامنِ دل میکشد — از سرش کی بگذرد دانا ولی دامن کشان

مجد را با مصلح الدین نسبتی باشد درست — خاف از شیراز کمتر نیست اندر عز و شان

مجد و سعدی کو کجا شیراز و خاف ای ہمنشین — یادگار از ہر دو شان دادند بہر ما نشان

از گلستان چون بہاران رفت خارستان شود — گردہ ماند بجا چون رفت حسنِ مہوشان

گلستانِ بلبلِ شیراز بس دیرینہ شد — خوش بود گلگشتِ خارستانِ خافی ہمرہان

آبلہ پایانِ وادی سخن را بجلوہ گری خارستان ہمیشہ بہار نوید و واماندگانِ دشت طلب را بہ پیدائی خار بست گلزار معانی مژدہ کہ پس از سہ صد سالہ خفا گنجینۂ خاف از خاکِ ہند بر آمد و پردگی از روی معنی پژوہان سر مست سخن از پردۂ مستوری بدر آمد جگر کاوی سخن دانِ خردہ گیر را نوک خارش بخار اشگافی مہیا و بر کندن دیدۂ بد بینان چشمِ زخم رسان را چوب خسکش آمادۂ کاوشہا چون بشدت اتصال فرقی در میان خار و گل نتوان نہاد اگر این خارستان صد گل خندان بدامن پہلو بہ گلستان زند چہ شگفت و چون بہم ردیفی یکدیگر انکار نتوان کرد اگر این نگارستان صد لعبت مضمون تازہ در بغل دست و گریبان آن گردد چہ عجب ہمانا سوزنِ نوکِ خار را بہ بخیہ گری چاک دامنِ گل دستی و رشتۂ رگِ گل را بہ سوفار سوزنِ خار علاقۂ ہر خار بست بہ پیدائی خودش از گلستان خبری میدہد و ہر خارستان بنمایش خویش از اشتمال

برصد گل رنگین اثری ظاهر میکند بالجمله اگرچه دیگران هم صید این غرض را شکار اند
و دوام ادعای این دعوی را گرفتار اما پر ظاهر که زادهای طبع قاآنی در برابرش
برود دستی را نسزد و مسودهٔ ارغنون جامی پیش نغمهٔ تارش ارزش گوشی ندارد و مشک
این از خود بوئیدن وقعتی بمشام و سواد آنان را برعکس زنگی کافور نام شوریده سری
ماخولیای کجاست که یادگار این خاربست گلزار معانی را از خسرو دهلوی نشان دهد
تا رگ اندیشهٔ باطلش به نشتر عشق تحقیق بخراش آید و کور باطنی بتاریکی جهل افتاده کو
که مسودهٔ این روشن سواد را از روی انتحال بدیگری منسوب کند تا ید بیضای تدقیقش
نموده شود تا آن دهان خاربند این گلشن بنجار و خارستان سپرده بهار مجد الدین نوح آئین است
که بفسحت آباد هند از خواف در رسید و بعهد فرخی عهد ابوالفتح جلال الدین اکبر
رخت اقامت را بدین اطراف کشید و چون ترک گلزمین هند گوارای طبعش نیامد
همین جا جان داد و مایهٔ صد سالهٔ خواف را که عبارت ازین کتاب است بخاک هند نهاد
از آن باز آن گنج معنی بکنج خمول و ویرانهٔ ناپیدائی ناپدید بود و دستی بگهرسنجی آن نرسید
تا درین طرف زمن پس از سه صد سال والاشان سمو المکان هنرپرور سخن گستر
نو آئین فن یگانهٔ زمن روشن قیاس بلاغت اساس همایون رای رافت گرای صاحب
کمال فرخنده اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال بدین کار سترگ موفق شد
تا آن گنج شایگان را بعرصهٔ شهود آورده و بر تهیدستان سخن مژده بخشش فرموده
نفع آن عام و فیض آن تام کرد نسخهای چند که بقلم ناسخان به نسخ و مسخ رسیده بود

بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش وفکرت دقیقه رس قلب‌ها از خالص زر
وخزف‌ها را از گوهر وشبه‌ها را از جوهر امتیاز بخشید وعمل بر طوق خذ ما صفا و
دع ما کدر به پسندید گوهر ابی غائله شبه بیک سلک انتظام داد وفرقی ظاهر
در میان حق وباطل نهاد صفحه صفحه را از خاشاک اسقام پاک برفت وروش سطور را
از سبزهٔ بیگانهٔ اغلاط مصفی نمود دانا داند که در جنگ واصلاح اوراقیکه تختهٔ مشق ناسخان
خدا ناترس بوده باشد چه کاوش هاست که برروی کار نیامد ودر تلاش کلمات
طیبات مناسب مقام وملائم کلام کدام جگر است که خون نشود چون از راستی نگذری
گوئی که اگر آبیاری همت خواجه بدستیاری توفیق دست وگریبان نشدی این اوراق
خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه گلستانی میرسید واگر باد موافق انفاس
طیبه اش بتاییدات غیبی آشنای صحتش نمیگشت این سفینه دورتر از ساحل
نجات جز بورطهٔ اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه بشنای نهر فصاحت انگشت نما
میگردید اگر خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی زند جا دارد
وگر بکرسی نشانی فقرات لاف مصرعه منش کرده ام رستم داستان سرکند مر او را رسد
وپس از آنکه سقیم الفاظ را بمدد مداوا صحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور
بفرستاد تا کاپی نویسان وکاتبان از هر سو برخاستند وبلباس کتابت وزیور
غازهٔ طبعش بیاراستند وآین ذرهٔ بیمقدار که درین کار فکری غیر صحیح بحضوری خدمتش
کرده وشرط خدمت بجا نیاورد بمشابه آن بود که دواسازی بیش چاره گری ترکیب

واستزاج اجزای یاقوتی کند و یا سفره چینی بمجلس امیری مائده از نعمت

الوان ترتیب دهد مصرع | فکر هر کس بقدر همت اوست

خداوندی مانندش جزای خیر دهاد و ذائقهٔ ثمرهٔ نیت خیرش بمذاق جان رساناد

الله بس و باقی هوس

خاتمة الطبع

رنگینی کلام حمد چمن آرائیست که خضر سبز کار خار سراپا زبان را سبز بختی بهار بر گل سرخ
لباسی در وجود و هستی تقدم زمانی داده که گل موسی وار بآرزوی مصاحبتش از پی هدایت
دندان سرخ کرده — و نعت مشاکر رسولیکه سبز گردی گلستان دو جهان از رنگ وجود اوست
اگر شرع مستقیمش خار نسبت گلزار عالم نبودی — احدی به سرسبزی هدایت طریق سداد دین
نیاسودی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد بر ضمائر روشن
اشراق مظاهر خرد پروران محمود الآفاق و نکته سنجان متحلی بصفات تهذیب اخلاق روشن
و هویدا باد که درین قرب زمان صحیفهٔ نادر البیان گنجینهٔ مالامال اندرز و نصیحت و خزینهٔ مملو
از موعظت و حکمت که مبتدیان را سر خط خرد آموزیست و منتهیان بلغار التفرج گاه نورونیست
همانا که در روش نثر و نظم گفتار مانا به کتاب گلستان ست و در لطافت معنی آبدار سوا خط
بعینه همقالب آن لوحش الله نامش خوش عنوان خارستان ست که بی شائبهٔ تکلف
بهار آفرین گلشنی ست که سر پنجهٔ خزان بگوشهٔ دامنش نرسد و بلند بالا سروستانی ست
که صد طوطی و فاخته وار گرد سرش گردد — تا گلستان را بهشت باب بهشت اساس نهاد

بنا نیز داده این را در برابر دو بهشت درها بگشاد چون در دیباچهٔ کتاب تفصیل شانزده گانه (ای خارستان ۱۲ — ای بر شانزده باب ۱۲)
ابواب مسطور ست بنا بران درین محل اعادهٔ ماسبق متروک و مقصور و کشاد بند بند که درین
کتاب در هر باب از ایراد نوادر حکایات ست بدان مشابه که با کتاب گلستان حمل بالمواطات
و آن غلبهٔ مماثلت بلا اغراق بسیکه هر دو کتاب را به یکدیگر بهم ببیند جز نقش اول و ثانی هیچ
امتیاز نکند بالجمله تا خوبی صفاتش شنیدند هر کس برای خریداری با طبعش سیل خاطر گردید
تا همگسان اصرار و استبداد بجدی کردند و دست از خواهش مفرط باز نداشتند همین که
دو نسخهٔ اصل بتفحص و تلاش دست بهم داد تا دیدار نسخ مسخ عبارات بی معنی و نامربوط آنها
خاطر در ورطهٔ حیرت افتاد فی الجمله قبل ازین محرک سلسلهٔ استطباع این نسخه و استمتاع
این متاع گران بها سخنور معنی شناس عالی فطرت و سخندان پاکیزه خیال قدسی طینت
محقق و منتقد بیمثال منشی دیندیال میر منشی اجنتی بهوپال بودند اصل نسخهٔ کتاب
ازین مطبع نامی طلبیده داشتند و تنفیس بافراهمی چند نسخهٔ اصل بصحت آن همت برگماشتند
تا آنکه یک نسخهٔ منقول عنه بمقابلهٔ نسخ چند بکمال محنت شاقه و تدقیقات رائقه چنانکه جز
کامل فن سرانجام این کار سترگ بر نیاید و عموماً هر کس صلاحیت این معنی را نشاید بعد ازالهٔ
اغلاطیکه از دست برد نساخان بی روش و بی اصول صورت کتاب کالعدم شده بود از
سر جان تازه دمید احیای کلام افسرده فرمود و در نسبت تصنیف این گلزار همیشه بهار
هر چند اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق موصوف از علامه ملا خواجه مجد الدین
خوافی ست که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند از وطن مالوف شهر خواف

۵ بنا نیز داد ... برای ... استعمال کنند ۱۲
۵۲ مواطات بضم میم بمعنی موافقت کردن و در اصطلاح منطقیین حمل کردن ... ۱۲
۳ ... ۱۲

که از نواحی نیشاپور ست رو بخطهٔ[۵۱] هند نهاد و درین جا جان داد و آیین کتاب گنجینهٔ اسرار را
که تعبیری از ذوبان[۵۲] جوهر دماغ و جگر اندوخت از انقلاب ادوار بدست مردم بی جوهر افتاد که
از تصرف بیجا یش بسان زنار سرا رواج نیافت و چون عنقا[۵۳] جز اسم مفروض وجود کاملش
کس ندید که از نام و نشان صاحب تصنیفش بتحقیق حرف می زد و اختلاف مرتفع می شد
بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینه خفای خواف محض بصرف همت جوانمردانه
میر منشی صاحب موصوف از خاک هند بر آمد همون کپی تا اصل نسخهٔ خارستان صحیح کرده
بمطبع رسید لاجرم هر که دید به پسندید باری بنظر سعی جمیل و کوشش بلیغ میر منشی صاحب
ممدوح و پاس اخلاص دلی و محبت قلبی که بمطبع نامی می دارند مزید بران ست انگاه
از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله به کار روایان
مطبع تاکیدی رفت که هر گاه این اصل کتاب در صفت صوری و معنوی با گلستان
برابر ست پس باید که بمثابهٔ گلستان بحواشی هم بیارایند و خوشنویس در جداول را
بنقل کاپی دهند چنانچه بتعمیل فرمان[۱۲] این کتاب خارستان بکتابت در جداول اعلی
مطابق گلستان جلی قلم نثر و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و احادیث
و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ و در صحت مزید اهتمام و تحشی لائق و فائق از چند
کتب لغت مفصلهٔ ذیل بعمل آمده غیاث اللغات - نفائس اللغات - صراح
برهان - لطائف اللغات - منتخب اللغات - کنز اللغات - بهار عجم -
کشف اللغات - تفسیر فتح الرحمن و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هر چه

---

[۵۲] [illegible]

[۵۳] عنقا بفتح عین مهمله نزد بعضی وجود فرضی دارد و در نفائس الفنون مسطور ست که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با جثه و روی مانند آدمی و با پرهای الوان و با فرط درازی گردن پیدا شد بعهد ... غیاث اللغات

اشکالات بر روی کار آمده همه منحل گردیده دقیقه از دقائق در حل آن ارب فرو گذاشت نشد الکنون این کتاب ندرت انتساب را در جمله صفات مماثلت با گلستان ست و از بهر تفرج نظارگیان قدرشناس جوهر علم شایان و عمدگی این بوستان نصائح سزاوار آنست که قبل از گلستان بتعلیم و تدریس اطفال دبستان[51] رواج پذیرد که خار قبل از گل برآید و اکتساب سهل بر دشوار در منصب تعلیم قبول عقل را شاید فی الجمله بتایید ربانی این نونهال سروستان معنی بفیض همت بلند نضارت بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله بساز و برگ[52] عمدگی خط و چاپ صاف و بصحت لائق و فائق که هر ورقش سجنجل[53] صورت نمای شاهد نصیحت و حکمت باید شمرد در گل زمین مطبع به نضارت کده لکهنؤ بماه بهار مئی ۱۸۷۸ء هم زنگ ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ هجری بآبیاری طبع سر بالا کشید توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدرشناسان اهل بصیرت گردد و دو تا تقریظ دل پذیر یکی از محقق بیمثال باعث طبع این گلزار جاوید بهار یعنی منشی دین دیال صاحب میر منشی ایجنسی بهوپال و دیگری از سخنور معنی نگار نازک فکر مولوی نور الحسن صاحب وکیل ریاست بهوپال الصاق پذیر این بهارستان نشست

قطعه تاریخ طبع از زبان آورِ خوش فکر شاعر عدیم المثال منشی بهگوان دیال صاحب مهتمم دار الاخبار

خوش از مجد خوافی جوابِ گلستان	بشد طبع فی الحال با صد لطافت
رقم کرد عاقل بتاریخ سالش	چه رنگین کلامی عجب پُر فصاحت

سنه ۱۲۹۵ هجری

[51] دبستان بفتح دال و بای موحده و کسر بای موحده بمعنی مکتب در اصل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است باین اسم مسمی شده ۱۲ غیاث اللغات

[52] ساز و برگ بمعنی سامان و اسباب و سرانجام ۱۲ غ

[53] سجنجل [illegible]

قطعهٔ تاریخ از سخنور تازه خیال منشی مولابخش تخلص سخن

چو شد از طبع خارستان گلِ خلد — دلِ من در هوایش گشت بلبل
بتاریخِ سنِ طبعش سخن گفت — ز لطفِ طبع خارستان شده گل
۱۲۷۸ھ

ایضاً

حبّذا نادر کتابی بی‌مثال — منطبع گشته قبولِ طبع شد
وقت فکرِ سالِ طبع آن سخن — گفت خارستان بس عمده طبع شد
۱۲۷۸ھ

تمت

صحیحنامهٔ خارستان بحیثیت اغلاط اعراب و لفظ و بحیثیت مرجوح و راجح نسخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	مرجوح	راجح
۴	۷	۰	۰	از مجمل	از محمل
۵	۱۰	لخیّر	لخیّر	۰	۰
۶	۱۵	بشهرت	بشهوت	۰	۰
۸	۱۰	جانوروار	جانوردار	۰	۰
۱۲	۱۰	۰	۰	بجزئینه	بجزیه
۱۶	۹	دی	دی	۰	۰
۱۷	۹	مژده	مژد	۰	۰
۱۸	۴	۰	۰	ازارکان	ارکان
۱۹	۸	[illegible]	[illegible]	باشم	سیان